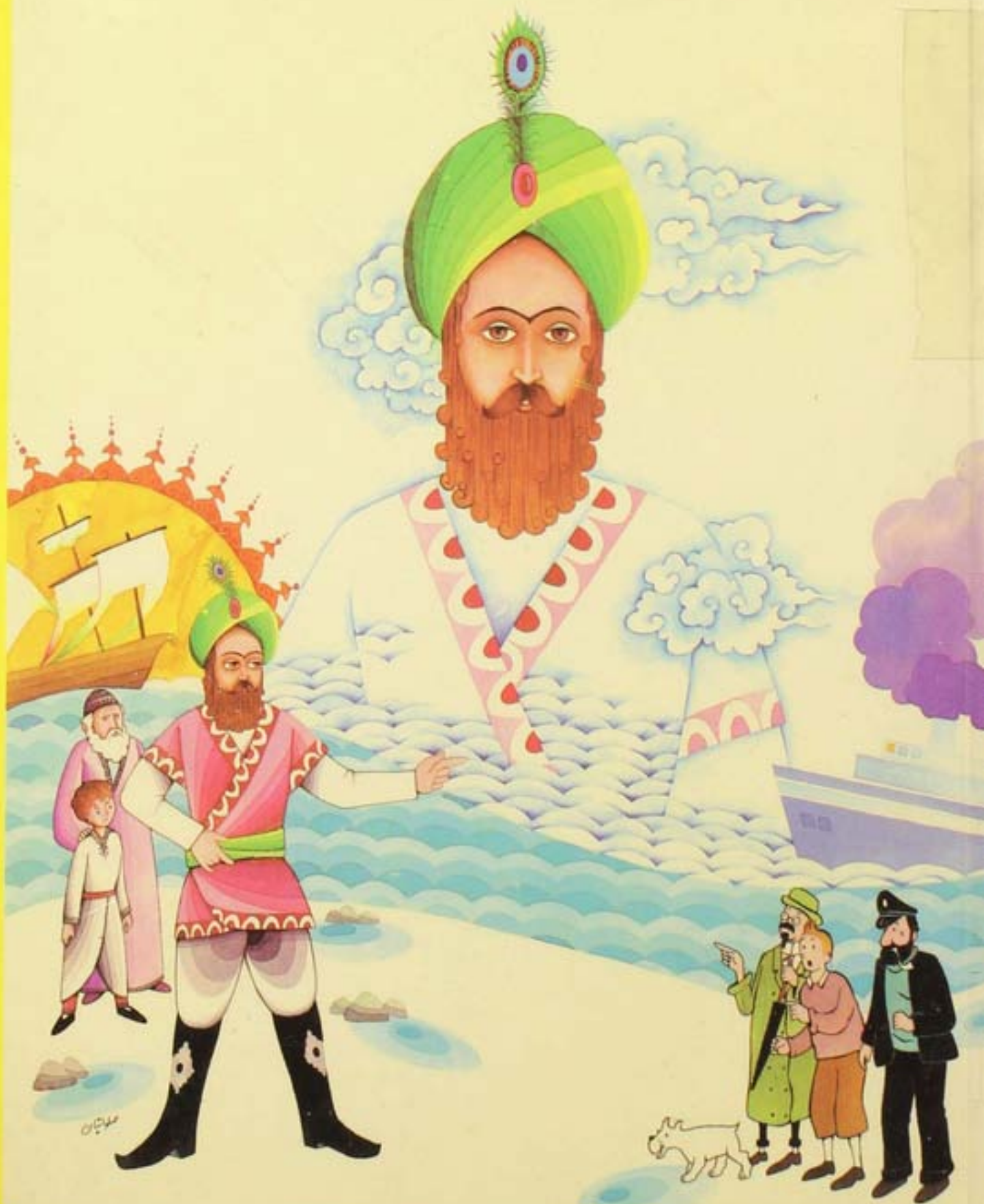


# تن تن و سَنَد باد

نصویرگر: محمد حسین صلواتیان

نوشته: محمد میرکیانی





# تَن تَن و سَنَد باد

نوشتهٔ محمد میرکیانی  
تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

رمان نوجوانان

(هرگونه برداشت و بهره‌گیری تصویری از این اثر، وابسته به اجازهٔ کتبی از نویسنده است.)

میرکیانی ، محمد ، ۱۳۳۷ -

تن تن و سند باد / نوشته محمد میرکیانی ، تصویرگر  
محمد حسین صلواتیان . - تهران : قدیانی ؛ کتابهای  
بنفشه ، ۱۳۷۳ .  
۱۶۰ ص . : مصور .

الف . صلواتیان ، محمد حسین . ب . عنوان .

۸ ۶۳/۶۲

P Z ۴



واحد کودکان و نوجوانان  
مؤسسه انتشارات قدیانی

کتابهای بنفشه

♦ تن تن و سند باد

♦ محمد میرکیانی

♦ زیر نظر شورای بررسی

♦ ویراستار: رضا رهگذر

♦ تصویرگر: محمد حسین صلواتیان

♦ کارشناس هنری و فنی: محمد علی کشاورز

♦ حروفچینی: سازمان تبلیغات اسلامی

♦ چاپ اول: تابستان ۱۳۷۳

♦ چاپ و صحافی: پیرمان

♦ تعداد: ۱۱۰۰۰ نسخه

♦ کد: ۷۳/۲۰۱

♦ کلیه حقوق محفوظ است

تقدیم به:

قهرمانانِ افسانه‌هایِ مشرقِ زمین



## می‌خوانید:

۹	۱. مسافران عجیب و غریب
۱۷	۲. سند باد می‌آید
۳۳	۳. حمله به کشتی سندباد
۳۷	۴. حادثه‌ای در راه
۴۳	۵. سوپرمن هم می‌آید
۵۳	۶. زنده باد نخودی
۶۱	۷. نبرد غولها
۷۷	۸. مسافران سرگردان
۸۵	۹. در ساحلی دورافتاده
۹۱	۱۰. کاروانی در راه
۹۷	۱۱. نقشه تازه تن تن
۱۰۳	۱۲. آیا کاپیتان هادوک شلیک می‌کند
۱۱۱	۱۳. یک حمله تازه
۱۱۵	۱۴. نقشه تازه کاپیتان هادوک
۱۲۱	۱۵. طوفان بزرگ
۱۲۹	۱۶. نعره تارزان
۱۳۹	۱۷. حمله فیلها
۱۴۵	۱۸. نبرد رستم
۱۵۵	۱۹. ماهواره





## مسافران عجیب و غریب

پسرک ماهیگیر مثل هر روز از کُلبه بیرون آمد و نگاهی به روبه روانداخت: دریا آرام بود. خورشید با نور نقره‌ای رنگش همه جا را رنگ آمیزی کرده بود. کمی دورتر، مرغهای دریایی در حال پرواز و جست و خیز بودند.

پسرک ماهیگیر لبخندی زد و به طرف قایقش رفت. در همین حال با خودش گفت: «امروز دریا آرام است. می‌توانم ماهی زیادی بگیرم و تلافی چند روز گذشته را دربیاورم. اگر در چند روز گذشته به علت وجود آن آدمهای عجیب و غریب که در اطراف ساحل پرسه می‌زدند نتوانستم ماهی بگیرم، حالا با خیال راحت می‌توانم به دریا بروم و قایقم را پُر از ماهی کنم»

او با این خیال خوش به طرف قایق می‌رفت که ناگهان از دور،

نقطهٔ سیاه‌رنگی را دید. آن نقطه نزدیک و نزدیک‌تر شد و کم‌کم به شکل یک کشتی بزرگ درآمد.

پسرک عقب عقب رفت و به طرف کلبه‌اش برگشت. در همین وقت پدر پیر او از کلبه بیرون آمد و پرسید: «چه شده؟! از چه فرار می‌کنی?!»

پسر با انگشت دریا را نشان داد و گفت: «نگاه کن بابا! دارند می‌آیند.»

— کیها؟! —

— همان کشتی عجیب و غریب، با مسافران عجیب و غریبش. پیرمرد چند قدم به جلو برداشت و دست راستش را سایبان چشمانش کرد و گفت: «هان...؟! پس همین کشتی بود که در این چند روز تو را می‌ترساند؟! چرا زودتر به من حرفی نزدی؟!»

پسر دست پدرش را گرفت و او را به طرف کلبه کشید و گفت: «بیا برویم بابا. من از این آدم‌ها می‌ترسم.»

پیرمرد دستش را از چنگ پسرش بیرون کشید و گفت: «برای چه می‌ترسی؟ صبر کن ببینم اصلاً اینها کی هستند و اینجا چکار دارند؟ شاید آن طوری که تو خیال می‌کنی نباشند و قصد آزار ما را نداشته باشند!»

پسر ساکت شد. کشتی بزرگ، نزدیک و نزدیک‌تر آمد. چیزی هم نگذشت که در نزدیکی آن ساحل دور افتاده، لنگر انداخت.

مسافران عجیب و غریب، با طناب، قایقی را پایین فرستادند و سوار آن شدند و پارو زنان به طرف ساحل آمدند.

قایق که کنار ساحل پهلو گرفت، زودتر از همه، یک سگ سفید



پشمالو از داخل آن بیرون پرید و به طرف پیرمرد و پسرش پارس کرد.  
ناگهان صدایی از طرف قایق آمد.

— صبر کن میلو! آنها دوستان ما هستند.

بعد جوانکی که پیراهن و شلواری نقشدار پوشیده بود و قسمت  
جلو موهای طلایی رنگش را بالا زده بود از قایق بیرون آمد و به طرف سگ  
دوید.

هنوز پیرمرد و پسرک مشغول تماشای سگ و جوانک بودند که  
صدای خشنی از داخل قایق شنیده شد:  
— زود باش پروفیسور! اینجا همان سرزمینی است که سالهاست  
به دنبالش هستیم.

به دنبال این حرف، مرد میانسالی از قایق پیاده شد. او، لباس  
ناخدایی کشتیهای مغرب زمینی ها را پوشیده بود. کلاهی نقابدار بر سر  
داشت و در حال راه رفتن پیپ می کشید. هرچند گاه یک بار هم ریش  
مشکی و پُرپشتش را می خاراند.

پشت سر او سرو کله مردی کوچک اندام از داخل قایق پیدا  
شد. او، صورت ریزنقشی داشت و موهای جلوسرش ریخته بود. ریشی  
بُری داشت، و عینک قاب گردی هم به چشم زده بود.

مرد با کمک عصایی که در دست داشت از قایق بیرون آمد و  
گفت: «اوه؛ اینجا چقدر گرم است. کاپیتان هادوک!»  
پیرمرد روبه پسرش گرد و گفت: «پسرم، از اینها ترسیدی؟!»  
اینها که کاری با ما ندارند.»

کاپیتان هادوک از همان جا که ایستاده بود داد زد: «خوب  
تن تن؛ حالا بگو کجا برویم و چکار کنیم؟»

مرد ریش‌بزی گفت: «الآن که نمی‌شود... تازه از راه رسیده‌ایم و خسته‌ایم. آه که این کاپیتان هم همیشه در کارهایش عجله می‌کند!»

تن‌تن که سگش، میلو، را آرام کرده بود زودتر از بقیه پیش پیرمرد و پسرش آمد و گفت: «روزبه خیر آقا! ما جهانگردان معروف: خودم، تن‌تن، سگم، میلو، کاپیتان هادوک و پروفیسور، برای گردش به اینجا آمده‌ایم. قصد داریم مدتی مهمان شما باشیم. البته از شما چیزی نمی‌خواهیم، چون در کشتی خودمان همه چیز داریم.»

کاپیتان هادوک میان حرفهای تن‌تن پرید و گفت: «ما در حقیقت به دنبال...»

تن‌تن، بلند گفت: «چه می‌گویی کاپیتان! کمی صبر کن! چرا تو این قدر فراموشکاری؟! مگر قرار نگذاشتیم که بی جا حرف نزنیم؟!»

پیرمرد که تا این وقت ساکت بود کلبه کوچکش را نشان داد و گفت: «بیاید داخل کلبه استراحت کنید. مثل اینکه از راه دوری هم آمده‌اید.»

کاپیتان هادوک، خیلی زود گفت: «بله، ما از راه دوری آمده‌ایم؛ از مغرب زمین. پیشنهاد شما را قبول می‌کنیم.»

بعد، بدون تعارف به طرف کلبه پیرمرد ماهیگیر رفت... .

مسافران در کلبه حصیری نشستند و مشغول گفتگو شدند.

پیرمرد ماهیگیر در یک کاسه سفالی بزرگ شربت درست کرد و جلو مهمانانش گذاشت. مسافران، خیلی زود کاسه را برداشتند و آن را دست به دست گرداندند و از شربت داخل آن خوردند. بعد هم کف کلبه دراز کشیدند طوری که دیگر جایی برای پیرمرد و پسرش باقی نماند. به

همین سبب، آنها گوشه‌ای از کلبه کِز کردند و مشغول تماشای آن تازه‌واردها شدند.

کاپیتان هادوک که یک دستش را زیر چانه‌اش زده بود و پیپ می‌کشید گفت: «بسیار خوب تن‌تن؛ حالا که دوستان به این خوبی پیدا کرده‌ایم، بهتر است از نقشه‌مان برای روزهای آینده حرف بزنیم و کارمان را شروع کنیم.»

تن‌تن که نگاهش به میلو دوخته شده بود ناگهان به خودش آمد و گفت: «بله، درست است: ما دوستان خوبی پیدا کرده‌ایم. بنابراین بهتر است بگوییم که منظور ما از این مسافرت چه بوده. خوب؛ ما برای پیدا کردن سرزمین قصه‌های مشرق‌زمین به اینجا آمده‌ایم. قصد ما، یک سفر خیال‌انگیز است؛ یک سفر زیبا و دوست‌داشتنی. اگر با ما همکاری کنید، وضع شما هم خوب می‌شود.»

پیرمرد پرسید: «سفر؟! سفر به سرزمین قصه‌های ما؟ برای چه؟»

پروفسور لبخندی زد و گفت: «خوب؛ برای ساختن قصه‌های تازه؛ قصه‌هایی با قهرمانهایی از مغرب‌زمین؛ قهرمانهایی مثل ما.»

پیرمرد گفت: «من که عاقل به این چیزهایی که شما می‌گویید نمی‌رسد! اصلاً از حرفهای شما چیزی نمی‌فهمم. فقط این را می‌دانم که ما به قصه‌های مغرب‌زمین نیازی نداریم. تازه... دیدن سرزمین قصه‌ها که این همه وسیله نمی‌خواهد؛ مگر اینکه از سفر، قصد دیگری داشته باشید!»

در این لحظه، ناگهان تن‌تن و کاپیتان هادوک از جا پریدند.

کاپیتان هادوک از همان جا که نشسته بود دستش را دراز

کرد و یقهٔ پیرمرد را چنگ زد و گفت: «الآن خفیات می‌کنم پیرمرد! به ما می‌گویی قصد بد داریم؟! ما به هر جا که پا می‌گذاریم. ارباب و صاحب صدایمان می‌کنند. باور نمی‌کنی، برو ماجراهای تن تن را بخوان.»

در این وقت، میلو از میان دستهای تن تن خودش را رها کرد و به طرف بیرون کلبه دوید و پارس کرد. به دنبال او، تن تن هم از کلبه بیرون دوید و صدا زد: «بیاید دوستان! مثل اینکه خبرهایی شده. یک کشتی بادبانی به طرف ساحل می‌آید.» همه از کلبه بیرون ریختند و مشغول تماشای کشتی بادبانی شدند.

پروفسور گفت: «ما را به کجا آورده‌ای کاپیتان؟! مگر نگفتی که به جای بی سروصدایی می‌رویم؟ پس سرو کلهٔ این کشتی بادبانی یکدفعه از کجا پیدا شد؟»

کاپیتان هادوک که خودش هم نگران شده بود گفت: «من هم نمی‌دانم. تا اینجا که همه کارها خوب پیش رفته... در نقشهٔ من، اینجا سرزمینِ آمن و خاموشی به نظر می‌رسد.»

میلو، بدون خستگی در امتداد ساحل می‌دوید و پارس می‌کرد و دُم تکان می‌داد. تن تن پرسید: «خوب کاپیتان؛ حالا می‌گویی چکار کنیم؟ بمانیم یا نه؟»

پروفسور گفت: «من که می‌گویم برویم. راستش از درد سر اصلاً خوشم نمی‌آید.»

کاپیتان هادوک داد زد: «مگر من از درد سر خوشم می‌آید؟ ولی باید بدانید، بهتر از این نقطه، جای دیگری پیدا نمی‌کنیم. اینجا سرزمین

بهترین قصه‌های دنیاست. فکر برگشتن باید از سرِ همه بیرون برود. ما باید  
خودمان را برای ماندن آماده کنیم.»



## سندباد می‌آید

تن تن و همراهانش در ساحل ایستاده بودند که جوانی از کشتی بادبانی پایین آمد و سوار قایقی شد و به ساحل آمد. پیرمرد ماهیگیر، با دیدن جوان تازه وارد خوشحال شد و جان تازه‌ای گرفت. او به طرف جوان دوید و فریاد زد: «سندباد، خوش آمدی!»

تن تن، تا این اسم را شنید روبه پروفسور کرد و پرسید: «تو تا به حال این اسم را شنیده‌ای پروفسور؟»  
پروفسور عینکش را جابه‌جا کرد و گفت: «در تمام مشرق زمین، سندباد را می‌شناسند. من سرگذشت‌های او را خوانده‌ام: جوان ماجراجویی است.»

کاپیتان هادوک که از این حرف ناراحت شده بود گفت:  
«خیلی از او تعریف نکن پروفسور. سندباد هر چه که باشد، نمی‌تواند در

برابر ما ایستادگی کند.»

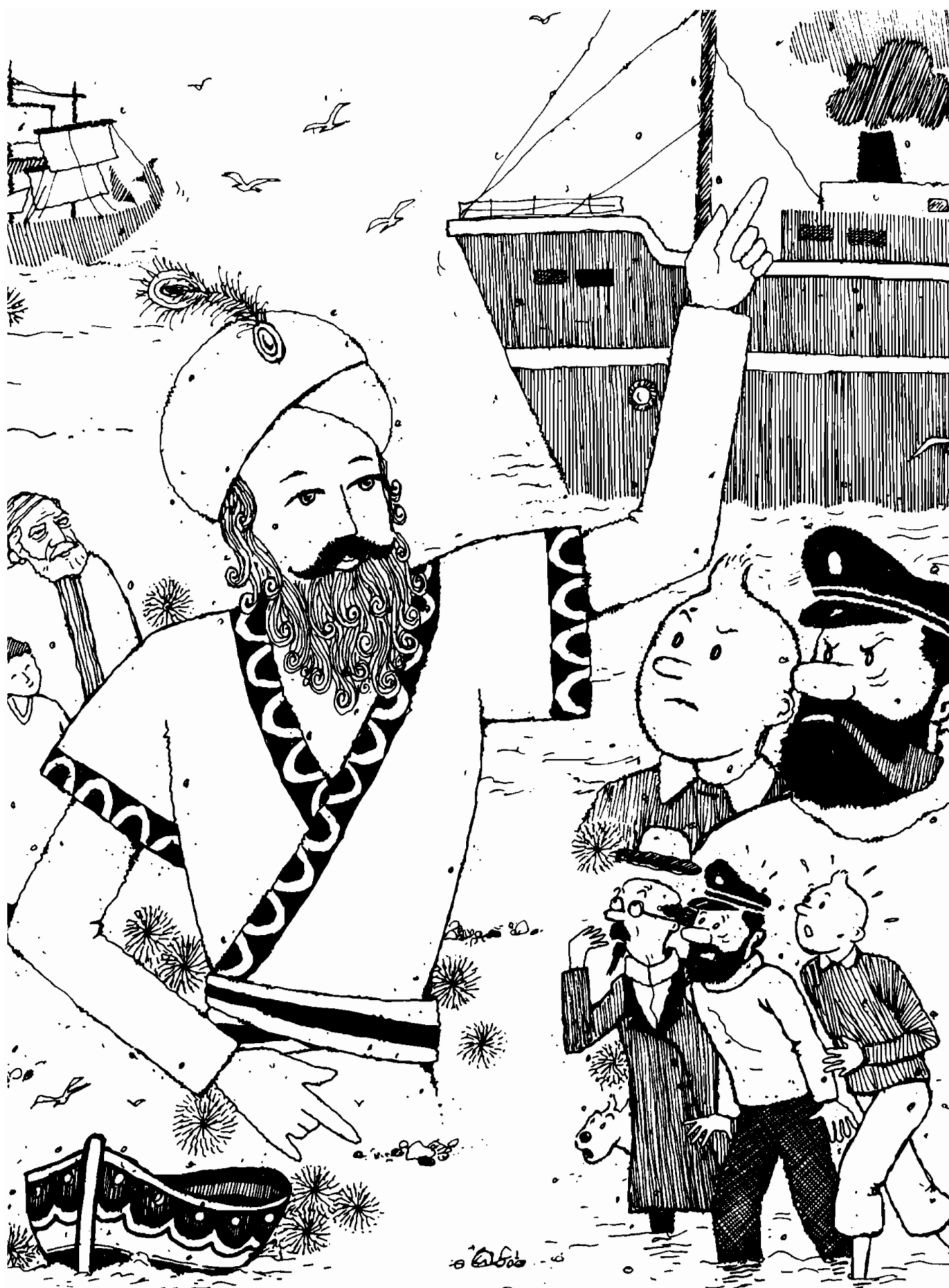
پروفسور، با صدای جیغ مانندش گفت: «البته! البته!»  
 ماهیگیر و سندباد، مدتی با یکدیگر احوالپرسی کردند.  
 سندباد، جوانی بلندقد بود و لباس جوانهای مشرق زمین به تن  
 داشت و کفش چرمی زعفرانی رنگی به پا کرده بود. او جلو آمد و روبه  
 تن تن کرد و گفت: «شما بزرگان را تا به حال این طرفها ندیده بودم. از  
 کجا می‌آیید! قبا و لباسهایتان نشان می‌دهد که اهل مغرب زمین  
 هستید.»

تن تن دست راستش را دراز کرد و گفت: «از آشنایی با شما  
 خوشوقتم! من، تن تن. ایشان همه پروفسور. و دوست دیگرمان...»  
 کاپیتان هادوک با ناراحتی گفت: «لازم نیست مرا معرفی  
 کنی تن تن. من خودم را طور دیگری به این آقا معرفی می‌کنم.»  
 سندباد چشم غره‌ای به کاپیتان هادوک رفت و گفت: «خوب،  
 پس حدس من درست بود: شما با نیت خوبی به اینجا نیامده‌اید.  
 مخصوصاً این کاپیتان، که به نظر می‌رسد اشتهای زیادی برای درگیری  
 دارد. ولی اگر از قصد من بخواهید بدانید، باید بگویم که فقط برای  
 آشنایی با اهل این کشتی به اینجا آمده‌ام.»

پروفسور که تا این زمان ساکت بود چند قدم جلو گذاشت و  
 گفت: «خوب، جوان شرقی؛ این طور که پیداست تو خیلی عاقل و  
 دانایی. پس حاضری به ما کمک کنی؟»

سندباد نگاهی به دُور و برش انداخت و گفت: «اگر کار خیر  
 باشد، چرا کمک نکنم؟»

پروفسور خنده جیغ مانندای کرد و گفت: «آفرین! ما برای یک



سفرِ داستانی به اینجا آمده‌ایم؛ برای پیدا کردن و گردش در سرزمین قصه‌های مشرق‌زمین. اگر به ما کمک کنی تا به آنچه که می‌خواهیم برسیم هم خودت صاحب ثروت زیادی می‌شوی و هم ما را خوشحال می‌کنی.»

سندباد لبخندی زد و گفت: «با تسخیر سرزمین قصه‌های ما، شما فقط خوشحال می‌شوید یا به چیزهای مهمتری هم می‌رسید؟»  
کاپیتان هادوک با ناراحتی چند قدم جلو گذاشت و گفت:  
«ما مجبور نیستیم که به همهٔ سؤالهای تو جواب بدهیم. حالا زود باش از اینجا برو؛ زود باش!»

سندباد پرسید: «کجا بروم؟ به مغرب زمین؟! اینجا زادگاه و سرزمین من است.»

— به کشتی خودت برگرد! اگر تو ماجراهای تن‌تن را خوانده باشی، همه‌جا کنار تن‌تن مردی را می‌بینی به اسم کاپیتان هادوک. او کسی است که برای کارهایش به هیچکس توضیح نمی‌دهد؛ مخصوصاً اگر کسی قصد جاسوسی هم داشته باشد. پس هر چه زودتر سوار کشتی ات بشو و بی‌دردسر از اینجا برو. چون اگر قبل از تو، من به کشتی ام بروم، در یک لحظه کشتی بادبانی ات را دود هوا می‌کنم. آن وقت اگر به دست و پای من هم بیفتی، حاضر نخواهم شد تو را حتی از اینجا تا اولین جزیرهٔ سرراه ببرم.»

تن‌تن به سندباد نزدیک شد و گفت: «گوش کن سندباد! من درست مثل خودت اصلاً اهل خشونت نیستم. ولی اگر کاپیتان وارد جنگ بشود نمی‌توانم مانع کارش بشوم. پس از تو خواهش می‌کنم که هر چه زودتر سوار کشتی ات بشوی و از اینجا بروی.»

با شنیدن این حرف، سندباد، آرامشش را از دست داد و گفت: «پس خوب گوش کنید! این شما هستید که باید هر چه زودتر سوار کشتی تان بشوید و از اینجا بروید! اینجا زادگاه و سرزمین ما است. سندباد بدون مشرق زمین، یعنی هیچ! حالا به رسم مردم مشرق زمین، تا هفت می‌شمارم. اگر در این مدت سوار کشتی تان شدید که بهتر؛ و گرنه کشتی تان، بدون شما، از اینجا خواهد رفت.»

با این حرف سندباد، کاپیتان هادوک، بلند خندید و گفت: «پس تو جادوگر هم هستی سندباد؟ پیش از تو خیلی از جادوگرهای قبيله‌های آفریقایى خواستند ما را از سرزمین قصه‌هایشان محروم کنند؛ ولی نتوانستند. ما همه حيله‌های آنها را نقش بر آب کردیم.»

سندباد، لبخند زنان نگاهی به دریا انداخت و گفت: «به هر حال لازم بود که قبلاً به شما بگویم. شمارش، از همین لحظه شروع می‌شود: یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت...»

بعد دستش را بالا برد و به سرعت پایین آورد. ناگهان، در مقابل چشمان حیرت‌زده تن‌تن و همراهانش، موتورهای کشتی روشن شد. تن‌تن با التماس نگاهی به سندباد انداخت و گفت: «خواهش می‌کنم کار دیگری نکن. ما الآن سوار کشتی مان می‌شویم و از اینجا می‌رویم.» کاپیتان هادوک فریاد زد: «فهمیدم...! تو قبلاً یک نفر را فرستاده‌ای توی کشتی ما!... این است راز روشن شدن کشتی.»

سندباد گفت: «خودتان هم دیدید که من به تنهایی از کشتی بادبانی به ساحل آمدم. حالا تا فرصت دارید بروید و زود سوار کشتی تان بشوید.»

کاپیتان هادوک که تا این زمان عصبانی بود ناگهان آرام شد و

گفت: «خوب سَنَدباد؛ ما از اینجا می‌رویم. ولی بدان، اگر روزگاری در  
مغرب زمین ما را ملاقات کنی، از تو پذیرایی خوبی می‌کنیم.»  
سَنَدباد دستی روی شانه پیرمرد ماهیگیر زد و گفت: «می‌دانم!  
درست مثل مَحَبَّتِی که در حق این پیرمرد کردید!»  
کاپیتان هادوک دیگر جوابی نداد. زیرچشمی نگاهی به تن تن  
و پروفِ سوراخِ انداخت و از آنها خواست که هر چه زودتر به طرف کشتی راه  
بیفتند.

## حمله به کشتی سندباد

تن تن و همراهان، با کمک سگشان؛ میلو، که همه جا را بو می‌کشید، قدم به قدم کشتی را زیرپا گذاشتند؛ اما اثری از کسی پیدا نکردند. بعد هم خسته و کوفته، به اتاق فرماندهی کشتی برگشتند. پروفیسور که حالا رنگش مثل گچ سفید شده بود ساعت جیبی اش را بیرون آورد و نگاهی به عقربه‌های آن انداخت و گفت: «چند ساعت تلاش بدون نتیجه، کاپیتان. عجله و عصبانیت تو، همیشه کار دست ما می‌دهد. مگر به تون گفتم که سندباد از قهرمانان قصه‌های مشرق زمین است؟! چرا قبول نکردی؟ دیدی چطور آبروریزی شد!»

کاپیتان گلاش را از سر برداشت و بر زمین زد و گفت: «این شجاعت نیست. این حيله گری است. فریب و نیرنگ است. یک نفر

وارد کشتی شده و موتورها را روشن کرده. «  
 تن تن پرسید: «از کجا کاپیتان؟ از آسمان؟!»  
 کاپیتان هاودک نگاهی به دُور و برش انداخت و گفت:  
 «نمی دانم، نمی دانم...»  
 پروفیسور گفت: «پس باید باور کنیم که او جادوگری  
 می داند.»

کاپیتان خندید و گفت: «دیوانه شدی پروفیسور! کدام  
 جادوگری؟! اگر دیدی که من زود قبول کردم و به کشتی برگشتم به  
 دلیل نقشه ام بود.»

— شاید هم چاره دیگری نداشتی.  
 تن تن میانِ بگو و مگوی آنها پرید و گفت: «توداری زیاده روی  
 می کنی کاپیتان. فرمانده این گروه منم. بدون اجازه من، هیچکس حق  
 انجام هیچ کاری را ندارد. البته من سعی می کنم از فکر و نظر همه افراد  
 گروه استفاده کنم.»

در یک لحظه، هر سه ساکت شدند. حالا در اتاق فرماندهی فقط  
 صدای فِرَت فِرَتِ میلو شنیده می شد و صدای بوقهای مُقَطَّع و مُمْتَدِّ  
 بیسیم و دستگاههای کنترل از راه دور و نزدیک.

کاپیتان هاودک که با این حرفِ تن تن کمی آرام گرفته بود  
 گفت: «خوب تن تن؛ قبول دارم که فرمانده این گروه توهستی. از برخورد  
 من با سندباد هم اصلاً نگران نباش. من نقشه ای دارم که اگر به آن عمل  
 کنیم، خیلی زود از شرِ سندبادِ مزاحم خلاص می شویم. فقط به این شرط  
 که فرماندهی این عملیات را به من واگذار کنی.»  
 پروفیسور پرسید: «تو چه قصدی داری کاپیتان؟»





کاپیتان هادوک که روی صندلی چرخانی نشسته بود تکانی به خودش داد و گفت: «با توپ به کشتی سندباد حمله می‌کنیم. خیالتان راحت باشد؛ سه گلوله توپ، کار کشتی او را تمام می‌کند. خوب؛ نظر شما چیست؟»

تن‌تن بینی‌اش را خاراند و گفت: «نقشه خوبی داری کاپیتان هادوک؛ ولی اگر با اجرای نقشه تو، کشتی بادبانی از بین نرفت، آن وقت ما درگیر یک جنگ طولانی می‌شویم. خودت هم خوب می‌دانی که در یک جنگ طولانی، کی پیروز می‌شود.»

پروفسور گفت: «من که می‌گویم برویم و باز هم گفتگو کنیم.»

کاپیتان هادوک با ناراحتی فریاد زد: «چه می‌گویی پروفسور! مگر ندیدی او، ما را فراری داد! حالا، گفتگو کنیم...؟ تنها راه همین است: توپهای کشتی ما باید شلیک کنند؛ همین الآن!»

این را گفت و از اتاق فرماندهی کشتی بیرون رفت. در حالی که از اتاق دور می‌شد تن‌تن گفت: «کاپیتان؛ خیلی زود توپها را آماده شلیک کن! راستی، قبل از آتش‌بازی، ما را هم خبر کن. فقط عجله کن. چون ممکن است به ما شک کنند.»

کاپیتان هادوک چشمکی زد و گفت: «فکرش را هم نکن تن‌تن. همین الآن، همه چیز با خوبی و خوشی تمام می‌شود!»



کاپیتان هادوک وحشت زده خودش را به اتاق فرماندهی کشتی رساند. او در حالی که با مسخرگی می‌خندید گفت: «همه وسایل کشتی از کار افتاده است. درست گفتی پروفسور؛ این سندباد واقعاً یک جادوگر

است! ما در دام یک عده جادوگر افتاده‌ایم. مگر نه اینجا، مشرق زمین است، سرزمین افسانه‌های جادویی است!»  
 پروفیسور گفت: «اشتباه می‌کنی کاپیتان. هیجان زده شده‌ای. آخه چطور ممکن است که سازمانهای دفاعی کشتی یکدفعه از کار بیفتد؟!»

کاپیتان هادوک بازهم با همان حالت خندید و گفت: «من اشتباه می‌کنم پروفیسور؟ نه... من خودم همه چیز را دیدم و آزمایش کردم. حالا به چشمهای من نگاه کن و بگو که نمی‌ترسی!»  
 تن تن ناگهان از روی صندلی اش بلند شد و فریاد زد: «این مسخره‌بازی‌ها برای چیست کاپیتان؟ اصلاً معلوم نیست تو در حال انجام یک مأموریتی یا اجرای یک نمایش.»  
 پروفیسور سرش را خاراند و گفت: «من که از هیچ چیز سردر نمی‌آورم. پاک گیج شده‌ام!»

تن تن به طرف کاپیتان هادوک رفت و گفت: «خوب کاپیتان، حالا خیلی خونسرد و دقیق بگو که روی عرشه کشتی چه دیدی و چکار کردی؟»

کاپیتان هادوک که می‌خواست وانمود کند خونسرد است، صدایش را پایین آورد و گفت: «خوب، همان طور که گفتم، رفتم روی عرشه کشتی. می‌خواستم توپها را بازدید کنم، که با کمال تعجب دیدم از کار افتاده‌اند. یعنی قطعه‌هایی از توپها جدا شده بودند و توی دریا افتاده بودند. با عصبانیت رفتم و پشت مسلسل اصلی نشستم. می‌خواستم همان لحظه کشتی سندباد را به رگبار ببندم، که دیدم آن بلا سرِ مسلسل هم آمده. دو مسلسل کوچک دیگر هم به همین ترتیب از کار افتاده

بودند. فریادی کشیدم و به طرف اتاق فرماندهی دویدم، که صدای خنده چند نفر را شنیدم. (این نشان می‌دهد که در آن کشتی به جز سندباد افراد دیگری هم هستند.) «

پروفسور گفت: «شاید آن ماهیگیر و پسرش خندیده‌اند.»  
تن تن گفت: «بسیار خوب پروفسور؛ ما در حال حاضر کاری با «شاید» ها نداریم. تنها کاری که باید بکنیم این است که سندباد را از سر راهمان برداریم. احساس می‌کنم از این کشتی بادیانی که در فاصله چندمتری پهلوی پهلوی کشتی ما لنگر انداخته، شاهین مرگ به طرف ما به پرواز درآمده.»

پروفسور گفت: «البته فرمانده تویی تن تن؛ ولی ما نباید بدانیم که نیروی دشمن که روبه روی ما صف کشیده، چند نفر است؟»  
تن تن هم که کم کم داشت خونسردی اش را از دست می‌داد، گفت: «اوه... خواهش می‌کنم پروفسور...! من، به عنوان فرمانده افراد این کشتی، در حال حاضر نیازی به اظهارنظرهای نظامی تو ندارم.»  
بعد با انگشت روی سر طاس پروفسور زد و گفت: «من فقط به اطلاعات علمی تو احتیاج دارم پروفسور. پس هرچه زودتر بگو چطور می‌توانیم خودمان را از شر سندباد و کسانی که ممکن است همراه او باشند، نجات بدهیم.»

پروفسور بلند شد؛ یک دستش را به کمر زد، و در اتاق فرماندهی شروع به قدم زدن کرد: یک، دو، سه... یک، دو، سه....  
کاپیتان هادوک که از این طور قدم زدن پروفسور کلافه شده بود با بی حوصلگی گفت:

«پروفسور هم طوری با خیال راحت به این طرف و آن طرف

می‌رود که انگار دارد روی دیوار چپین\* قدم می‌زند و گردش می‌کند! اصلاً احساس نمی‌کند که ما در چند قدمی مرگ گرفتار شده‌ایم.»

پروفسور که در افکار خودش غرق بود ناگهان از خوشحالی جیغی کشید و به طرف کاپیتان هادوک دوید و گفت: «چه گفתי کاپیتان؟ یک بار دیگر تکرار کن!»

کاپیتان که فکر می‌کرد اگر داد بزند پروفسور را بیشتر عصبانی می‌کند با صدای بلند گفت: «گفتم که خیالت خیلی راحت است پروفسور. مثل اینکه داری روی دیوار چپین قدم می‌زنی و تفریح می‌کنی.»

پروفسور، عینکش را جابه‌جا کرد و گفت: «شنیدی تن‌تن گفت «دیوار چپین». پیدا کردم! پیدا کردم!» کاپیتان هادوک از شنیدن این حرف تعجب کرد و به پروفسور خیره شد.

تن‌تن پرسید: «چی را پیدا کردی پروفسور؟» پروفسور که دیگر از خوشحالی روی پابند نبود گفت: «ما باید چندتا موشک ساده چینی بسازیم. با همین موشکها می‌توانیم کشتی بادبانیِ سندباد را غرق کنیم. پس هر چه زودتر یک گالن بنزین و چند قوطی خالیِ حلبی برای من بیاورید.» کاپیتان هادوک با خوشحالی گفت: «فرماندهٔ آتش من هستم.»

پروفسور گفت: «شرم‌آور است کاپیتان! ساختمان این موشکها خیلی ساده هستند؛ طوری که می‌تواند آنها را پرتاب کند. آن

وقت تو می‌خواهی فرماندهٔ آتش این موشکها باشی؟! «

کاپیتان هادوک گفت: «بالاخره یک نفر باید این موشکها را پرتاب کند. آنها که خود به خود پرواز نمی‌کنند.»

این را گفت و مُشتی به دیوار کوبید و از اتاق فرماندهی بیرون رفت. تن تن هم با عجله رفت، تا وسایل ساخت موشکها را آماده کند.

پروفسور که در اتاق تنها شده بود، شروع به قدم زدن کرد. از خوشحالی، بی اختیار سر تکان می‌داد و با خودش می‌خندید. میلو هم در اتاق فرماندهی برای خودش می‌گشت و دُم تکان می‌داد.

هنوز مدت زیادی نگذشته بود که کاپیتان هادوک و تن تن به اتاق فرماندهی برگشتند. تن تن، نفس زنان، ظرف بنزینی را که آورده بود روی زمین گذاشت و گفت: «پروفسور؛ این مقدار بنزین برای ساخت و پرتاب موشکهای تو کافی است؟»

پروفسور خم شد در ظرف بنزین را برداشت و نگاهی به داخل آن انداخت و گفت: «چه می‌گویی تن تن؟ با این مقدار بنزین می‌توان دهها فروند موشک ساخت و به طرف دشمن پرتاب کرد.»

کاپیتان هادوک که هنوز جلو در اتاق فرماندهی ایستاده بود قوطیهای حلبی ای را که آورده بود روی زمین انداخت و گفت: «اشکالی ندارد پروفسور. تا می‌توانی موشک درست کن. پرتاب آنها با من! فقط بدان: اتاق فرماندهی کشتی، جای این جور کارها نیست. مگر این کشتی کارگاه ندارد؟! «

پروفسور، نگاهی به کاپیتان هادوک انداخت و گفت: «این را می‌دانم. ولی دیگر فرصت زیادی باقی نمانده. باید هر چه زودتر این موشکها را بسازیم. غیر از این... در فضای بزرگ و خالی کارگاه

کشتی، سرو صدا ایجاد می‌شود. ان وقت سندباد می‌فهمد که ما نقشه‌هایی داریم.»

تن‌تن گفت: «پروفسور؛ من به تو و درستی نقشه‌هایت اطمینان دارم. لازم نیست که برای هر کار کوچکی به ما توضیح بدهی.»

کاپیتان هادوک که از این حرف تن‌تن ناراحت شده بود خواست چیزی بگوید. اما ناگهان، زیر لب گفت: «هیس!»

میلو، از چا پرید و به راهرو کشتی دوید و پارس کرد.

تن‌تن، آهسته گفت: «مثل اینکه یک نفر وارد کشتی شده.»

کاپیتان هادوک کلاهش را از سر برداشت و آن را روی صندلی کوچکی که کنار دستش بود انداخت و گفت: «همین طور ساکت بمانید! من الان او را دستگیر می‌کنم و به اینجا می‌آورم. فقط فرماندهی این عملیات را به من واگذار کن تن‌تن!»

تن‌تن به نشانه موافقت سر تکان داد. کاپیتان هادوک، پاورچین پاورچین از اتاق فرماندهی بیرون رفت. در همان حال، پروفسور روی شانه اوزد و آهسته گفت که مواظب خودش باشد.

کاپیتان هادوک هنوز چندان از جلواتاق فرماندهی دور نشده بود که صدایی به گوشش رسید. او، به اتاق فرماندهی برگشت و نگاهی به تن‌تن و پروفسور انداخت و هیجان زده گفت: «مثل اینکه احتیاجی به رفتن من نیست؛ چون شکار با پای خودش در حال نزدیک شدن به دام است. فقط ساکت باشید!»

کاپیتان هادوک چند لحظه پشت درِ اتاق فرماندهی پنهان شد. بعد ناگهان جلو دوید و یقه جوانی را که قد متوسطی داشت گرفت و گفت: «از جای تکان نخور! تو الان اسیر مایی.»

جوان گفت: «چرا؟ من علی بابا، فرستاده مخصوص سندباد هستم. آمده ام تا پیام سندباد را به تن تن برسانم.»

کاپیتان هادوک که احساس فریب خوردگی می کرد علی بابا را به داخل اتاق فرماندهی هل داد. علی بابا روی زمین افتاد و دستش به ظرف بنزین خورد. ظرف بنزین که در آن بازمانده بود، واژگون شد و مقدار زیادی بنزین کف اتاق فرماندهی پخش شد.

تن تن ظرف بنزین را برداشت و از اتاق فرماندهی بیرون دوید و فریاد کشید: «بیاید بیرون. ماندن در این اتاق خیلی خطرناک است.»

همه از اتاق بیرون دویدند.

تن تن با ناراحتی نگاهی به کاپیتان هادوک انداخت و گفت: «معلوم هست چکار می کنی کاپیتان. با این کارت چیزی نمانده بود که کشتی را به آتش بکشی.»

کاپیتان هادوک که خودش هم نگران شده بود گفت: «مگر من از همان اول نگفتم که اتاق فرماندهی کشتی جای موشک ساختن نیست؟!»

پروفسور نگاهی به علی بابا و نگاهی به تن تن انداخت و گفت: «چه می گویی کاپیتان! معلوم است که اینجا نمی توان موشک ساخت. یعنی در هیچ جای کشتی نمی توان موشک ساخت.»

کاپیتان هادوک که فهمید ندانسته، اسرار عملیات را فاش کرده است زبانش را تا نصفه بیرون آورد و آن را گاز گرفت.

تن تن روبه علی بابا کرد و گفت: «خوب، بگو چه شده؟ پیام سندباد چیست؟»

علی بابا گفت: «توبگوچی شده تن تن؟ مگر قرار نبود امروز



کشتی شما این منطقه را ترک کند؟ چرا هنوز اینجا مانده اید؟»  
 تن تن نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «خوب، ما قصد داشتیم این کار را بکنیم. یعنی گرسنه مان شد... داشتیم غذا می پختیم و آماده خوردن آن می شدیم که تواراه رسیدی. برو به سندباد بگو که ما آماده ایم هر چه زودتر به مغرب زمین برگردیم.»

کاپیتان هادوک ناگهان جلورفت و علی بابا را از زمین بلند کرد و گفت: «بگو ببینم... تو بودی که وارد کشتی شدی و توپها و مسلسلها را دستکاری کردی تا دیگر شلیک نکنند، جاسوس؟ هان»

بعد علی بابا را روی زمین انداخت و پیپ گوشه لب خودش را هم به گوشه ای پرت کرد و گفت: «الآن با همین دستهای خودم خفیات می کنم تا نتوانی برای سندباد پیغامی ببری.»

هنوز این حرف در دهان کاپیتان هادوک بود که اتاق فرماندهی آتش گرفت و صدای زنگهای خطر بلند شد. آتش پیپ کاپیتان هادوک باعث آتش گرفتن بنزینی شده بود که کف اتاق فرماندهی را پوشانده بود.

در یک لحظه، همه، دست و پای خودشان را گم کردند. در این میان، تن تن که از بقیه خونسردتر بود زود یک کپسول آتش نشانی را که به دیوار کشتی آویزان بود برداشت و به طرف اتاق فرماندهی دوید. پرفسور هم با کپسول دیگری به دنبال او رفت.

آنها با تلاش زیاد، آتش را خاموش کردند. اما در همین مدت دستگاههای ارتباطی و رادار کشتی یا سوخته بود و یا از کار افتاده بود.

تن تن، خسته و نفس زنان، گوشه ای نشست و پاهایش را دراز کرد. بعد در میان دود و بخار سرفه ای کرد و گفت: «دیدي چکار کردی

کاپیتان! همه چیز را سوزاندی و از بین بردی!»

کاپیتان هادوک نگاهی به علی بابا انداخت و گفت: «همه اش تقصیر این بود. این جاسوس!»

علی بابا فوتی به دود و بخارهای اطراف خودش کرد و گفت: «من جاسوس نیستم؛ من سفیرم. همین حالا هم می‌روم و پیغام تن‌تن را به سندباد می‌رسانم. به او می‌گویم که شما قصد جنگ دارید.»

پروفسور که میان دود و بخار داشت نفس تنگی می‌گرفت از گوشه دیگر جیغی کشید و گفت: «این سندباد و افرادش چقدر خشن‌اند! کی قصد جنگ دارد: ما یا شما؟»

علی بابا گفت: «اگر شما قصد جنگ نداشتید چرا سراغ آن چیزهایی که اسمشان توپ و مسلسل است رفتید؟! اینها وسایل جنگ نیستند؟! اصلاً چرا از خراب شدن آنها این قدر ناراحتید؟»

تن‌تن در حالی که سعی می‌کرد خودش را سرحال نشان بدهد از جا بلند شد و گفت: «نه علی بابا؛ فکرت به جاهای بد نرود. مثل اینکه اشتباهی شده. کاپیتان، به عنوان فرمانده نظامی این کشتی، کار هر روزش را انجام داده. او می‌بایست برای سرکشی سراغ توپها و مسلسلها می‌رفت. دزدهای دریایی در راه زیادند. آیا ما نباید برای مقابله با خطرهای احتمالی آماده باشیم؟»

کاپیتان هادوک نگاهی به علی بابا انداخت و گفت: «گفتی که تا به حال به این کشتی نیامده‌ای؟»

علی بابا نگاهی به هر سه آنها انداخت و گفت: «نه؛ من اولین بار است که وارد این کشتی شده‌ام.»

کاپیتان هادوک خنده پیروزمندانه‌ای کرد و گفت: «پس اتاق

فرماندهی را چطور پیدا کردی؟ این نشان می‌دهد. که یا قبلاً به اینجا آمده‌ای یا یک نفر که قبلاً وارد این کشتی شده بوده، تو را راهنمایی کرده.»

علی بابا کلاهش را از سر برداشت و سرش را خاراند و گفت: «گفتم که... من اولین بار است که به این کشتی آمده‌ام. ولی اگر می‌خواهی بدانی چطور اینجا را پیدا کردم بهتر است بروی قصه علی بابا و چهل دزد بغداد را بخوانی... من قبلاً توانسته‌ام چهل دزد را به دام بیندازم؛ حالا پیدا کردن سه نفر که کارچندان مشکلی نیست!»

کاپیتان هادوک که از این حرف خیلی ناراحت شده بود، علی بابا را دوباره بلند کرد و گفت: «همین الان می‌اندازمت توی دریا و خیال خودم را راحت می‌کنم. به ما می‌گویی دزد!»

تن تن و پروفور جلو دویدند و علی بابا را از چنگ کاپیتان هادوک بیرون آوردند.

تن تن با عصبانیت فریاد زد: «دیگر تمامش کن کاپیتان! تو، پشت سرهم داری کارها را خراب می‌کنی. اینجا، فرمانده، من هستم. حالا هم یک بار و برای همیشه می‌گویم: دیگر تمامش کن.»

علی بابا، شال کمرش را که روی زمین افتاده بود برداشت و آن را دوباره بست و گفت: «پیام صلح شما را شنیدم، بهتر است هر چه زودتر خودم را به سندیباد برسانم. اگر دیر بشود آنها فکر می‌کنند که من زندانی شما شده‌ام، و به این کشتی حمله می‌کنند.»

پروفور جیغی کشید و گفت: «زود باش برو علی بابا!»

علی بابا در راهرو دراز کشتی شروع به دویدن کرد. بعد، از پله انتهای راهرو پایین رفت و همراه صدای پایش دور شد؛ و میلو هم

که چند قدم دنبال او رفته بود، برگشت.

پروفسور گفت: «خوب تن تن؛ به عنوان فرمانده این گروه، بگو چکار کنیم؟ موشکها را بسازم؟»

تن تن سری تکان داد و گفت: «بله؛ موشکها که باید ساخته شوند. ولی به نظر می‌رسد ما به تنهایی نمی‌توانیم کاری را از پیش ببریم. دوست داشتم این مأموریت بدون کمک گرفتن از دوستان دیگرمان در غرب به آخر می‌رسید. اما مثل اینکه دیگر چاره‌ای نداریم: باید از دوستانی که حاضرند به اینجا بیایند و با خطر روبرو شوند، کمک بگیریم.»

پروفسور، عینکش را جابه‌جا کرد و گفت: «ولی هر کس اسم سندباد را بشنود، جا می‌زند.»

تن تن از پشت شیشه دود گرفته اتاق فرماندهی کشتی نگاهی به بیرون انداخت و گفت: «به هر حال باید از هر کس که می‌توانیم کمک بگیریم؛ چون فرصت زیادی نداریم.»

پروفسور دستگاههای اتاق فرماندهی کشتی را نشان داد و گفت: «حالا که اینها همه سوخته‌اند، با کدام وسیله می‌خواهی با دوستانمان تماس بگیری؟»

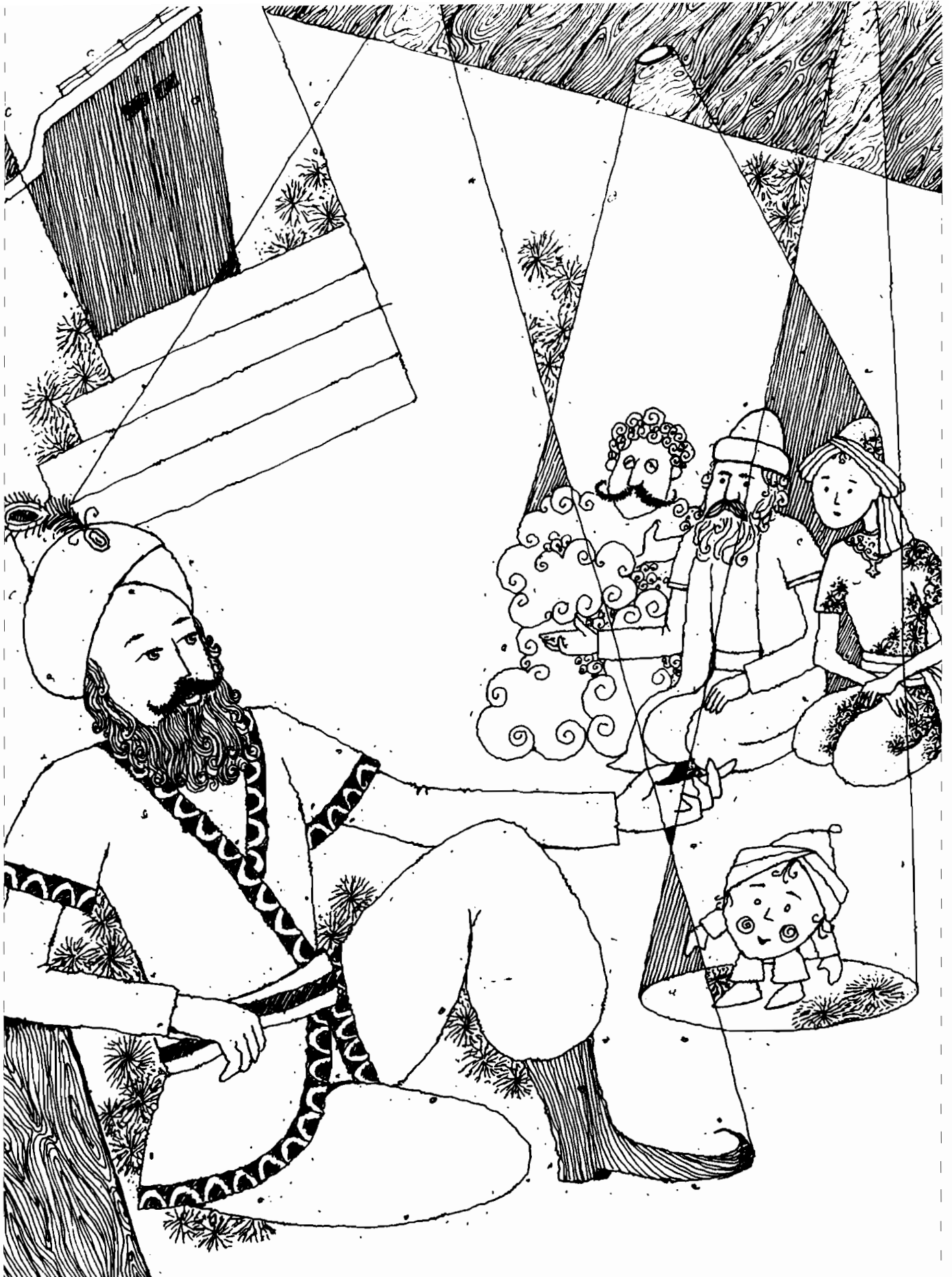
کاپیتان هادوک که کلاهش در آتش سوزی از بین رفته بود موهای آشفته و ریشهای پُر پشتش را چنگی زد و گفت: «اووه؛ اصلاً یادم نبود! من در اتاق خوابم یک بیسیم دستی دارم. با استفاده از همان می‌توانیم تقاضای کمک بکنیم.»

کاپیتان هادوک این را گفت و با عجله به طرف اتاقش رفت.

## حادثه‌ای در راه

سندباد و یارانش در انبار کشتی بادبانی نشسته بودند. نور خورشید، از میانِ درزهای تخته‌های عرشه کشتی پایین می‌ریخت و انبار را کمی روشن می‌کرد.

سندباد گفت: «تا غروب آفتاب چند ساعتی بیشتر باقی نمانده. تا حالا نخودی و علی بابا ما موریت‌هایشان را خیلی خوب انجام داده‌اند. با ریسمان نازکی که علی بابا به طرف کشتی تن‌تن پرتاب کرد، نخودی توانست وارد کشتی بشود. این بهترین کاری بود که ما می‌توانستیم بکنیم. اگر در همان لحظه اول نخودی وارد کشتی تن‌تن نشده بود الآن اثری از کشتی ما باقی نمانده بود. نخودی هم توانست کشتی آنها را از کار بیندازد و هم توپهای آنها را خراب کند. علی بابا هم وارد کشتی آنها شد و توانست پیغام من را برای تن‌تن ببرد و در ضمن



خبردار شود که آنها در حال ساختن موشک هستند.»  
 علی بابا گفت: «تن تن به من گفت که داشتند برای خودشان  
 غذا آماده می‌کردند.»

— این یک دروغ شاخدار است. چون آنجا مطبخ نبوده که توی  
 آن برای خودشان غذا بپزند! اما حالا، می‌ماند کاری که از این به بعد  
 باید بکنیم؛ ما باید بدانیم که آنها تا صاحب سرزمین قصه‌های مشرق زمین  
 نشوند از اینجا نمی‌روند حالا هم دارند خودشان را برای جنگ آماده  
 می‌کنند. باید مواظب باشیم که در این نبرد شکست نخوریم؛ چون در غیر  
 این صورت ممکن است دیگر نام و نشانی از ما در قصه‌ها باقی نماند.»

مرد میانسالی که هیکلی درشت و چهره‌ای آرام داشت و کنار  
 دست علی بابا نشسته بود گفت: «کارهای سخت‌تر را به من واگذار کن  
 سندباد. به خصوص که من تا به حال هیچ کاری هم انجام نداده‌ام.»  
 سندباد گفت: «حرف از کار سخت و آسان نیست  
 علاءالدین... اصل، کار را درست انجام دادن است. مثلاً علی بابا، در  
 کشتی دشمن ناراحت شده و به کاپیتان هادوک گفته که برود قصه  
 علی بابا و چهل دزد بغداد را بخواند. خوب، چرا علی بابا باید چنین  
 حرفی بزند؟ اگر آنها علی بابا را می‌گشتند یا اسیر می‌کردند، هیچ کاری از  
 دست ما ساخته نبود؛ مخصوصاً آن وقت که ما برای یک جنگ بزرگ  
 آماده‌گی هم نداشتیم...»

جوان لاغر اندام و سیاه‌سوخته‌ای که لباس یکدستی از پنبه به تن  
 کرده بود پرسید: «سندباد؛ پهلوان پنبه هم می‌تواند کمکی بکند؟»  
 سندباد لبخندی زد و گفت: «بله پهلوان پنبه. در این مبارزه، تو

هم می‌توانی یاورِ ما باشی. ولی به شرطی که سرِ خود، کاری نکنی.»  
 علاءالدین گفت: «امیدوارم که از حرف من ناراحت نشوی  
 سندباد؛ ولی من خیلی خسته‌ام و خوابم می‌آید. می‌دانی که سن و سالی  
 از من گذشته و طاقت سفرهای طولانی را ندارم.»  
 سندباد گفت: «اگر واقعاً خوابت می‌آید بخواب. ولی مواظب  
 باشد که خوابت، خوابِ خرگوشی نباشد.»

بعد روبه نخودی که گوشه‌ای نشسته بود کرد و گفت: «تو  
 مواظب علاءالدین باش؛ مخصوصاً آن چراغ جادویی اش. هر وقت هم  
 که وارد کشتی تن تن می‌شوی بیشتر از هر کس، از آن سگ سفید بترس؛  
 چون اگر آن سگ بداند که تو کجایی، با کشیدن یک نفس عمیق تورا  
 می‌بلعد.»

نخودی، با شنیدن این حرف ترسید و دست و پایش را جمع  
 کرد.

سندباد به پهلوان پنبه اشاره کرد و گفت: «توبرو روی عرشه  
 کشتی نگهبانی بده. من و علی بابا، اینجا، گلوله‌های نفتی را آماده  
 می‌کنیم. باید تا قبل از غروب آفتاب به کشتی تن تن حمله کنیم.»  
 پهلوان پنبه از جا بلند شد و با چهره‌ای خندان از روی نردبان  
 چوبی بالا رفت. وقتی خواست از درِ انبار کشتی بیرون برود پنبه‌های  
 اطراف تنش فشرده شدند و لاغری و نحیفی تنش مشخص شد.  
 سندباد و علی بابا مشغول کار شدند. حالا صدای خُر و پُفِ  
 علاءالدین بلند شده بود. نخودی، گاهی علاءالدین را نگاه می‌کرد و  
 گاهی به سندباد، که با سرعت کار می‌کرد، چشم می‌دوخت.  
 سندباد مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد آهسته به نخودی



گفت: «زود برو به پهلوان پنبه بگویاید، که من کاری با او دارم.»  
نخودی، با صدای زیرش گفت: «چشم.»  
بعد، از روی نردبانِ چوبی، به طرف بالا دوید.  
روی عرشهٔ کشتی، پهلوان پنبه را دید که در سایه‌ای نشسته بود  
و چُرت می‌زد. نخودی صدایش زد. پهلوان پنبه از جا پرید. بعد، هر دو  
به انبار کشتی رفتند.  
سندباد رو به پهلوان پنبه کرد و گفت: «مواظب باش پهلوان  
پنبه، خطر، کنار گوش ماست! چهارچشمی نگهبانی بده. نکند  
خوابت ببرد! اگر چیزی دیدی یا صدایی شنیدی، بی سروصدا مرا خبر  
کن. یادت باشد کاملاً بی سروصدا! درحالِ نگهبانی هم مواظب باش.  
کاری نکنی که توجه آنها به تو جلب شود!»  
پهلوان پنبه، سری تکان داد و گفت: «اطاعت می‌کنم.»  
او، وقتی دوباره پا روی عرشهٔ کشتی گذاشت خیلی ترسید.  
نمی‌دانست چرا اما احساس می‌کرد حادثه‌ای در راه است...



## سوپرمن هم می‌آید

کاپیتان هادوک در حالی که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید با عجله خودش را به اتاق سیاه و دود گرفته فرماندهی کشتی رساند و گفت: «موفق شدم تن تن، ... موفق شدم!»

پروفسور پرسید: «چه خبر شده کاپیتان؟ با خونسردی بگو که چکار کردی؟ موفق به چه کار شدی؟»

کاپیتان، بی سیم دستی ای را نشان داد و گفت: «با همین بی سیم دستی توانستم با دوست عزیزم، سوپرمن تماس بگیرم. او گفت که در اولین فرصت خودش را به اینجا می‌رساند. شاید هم الآن در راه باشد.»

پروفسور، دو دستی بر سرش زد و گفت: «پس دو نفر شدند! دو نفر که همیشه عجله می‌کنند و مرتب کارها را خراب می‌کنند. ...»

کاپیتان هادوک ناراحت شد و گفت: «چه می‌گویی پروفیسور! سوپرمن می‌داند که چکار می‌کند. او بهترین دوست من است.»  
 تن تن گفت: «به هر حال، فرمانده این کشتی من هستم. هیچ کس هم بدون اجازه من حق هیچ کاری ندارد.»  
 — بسیار خوب تن تن. دیگر این قدر از فرماندهی خودت حرف نزن! بهتر است به جای این حرفها، به فکر جان خودت و ما باشی.  
 تن تن عصبانی شد و گفت: «مگر من به فکر جان شما نیستم؟»

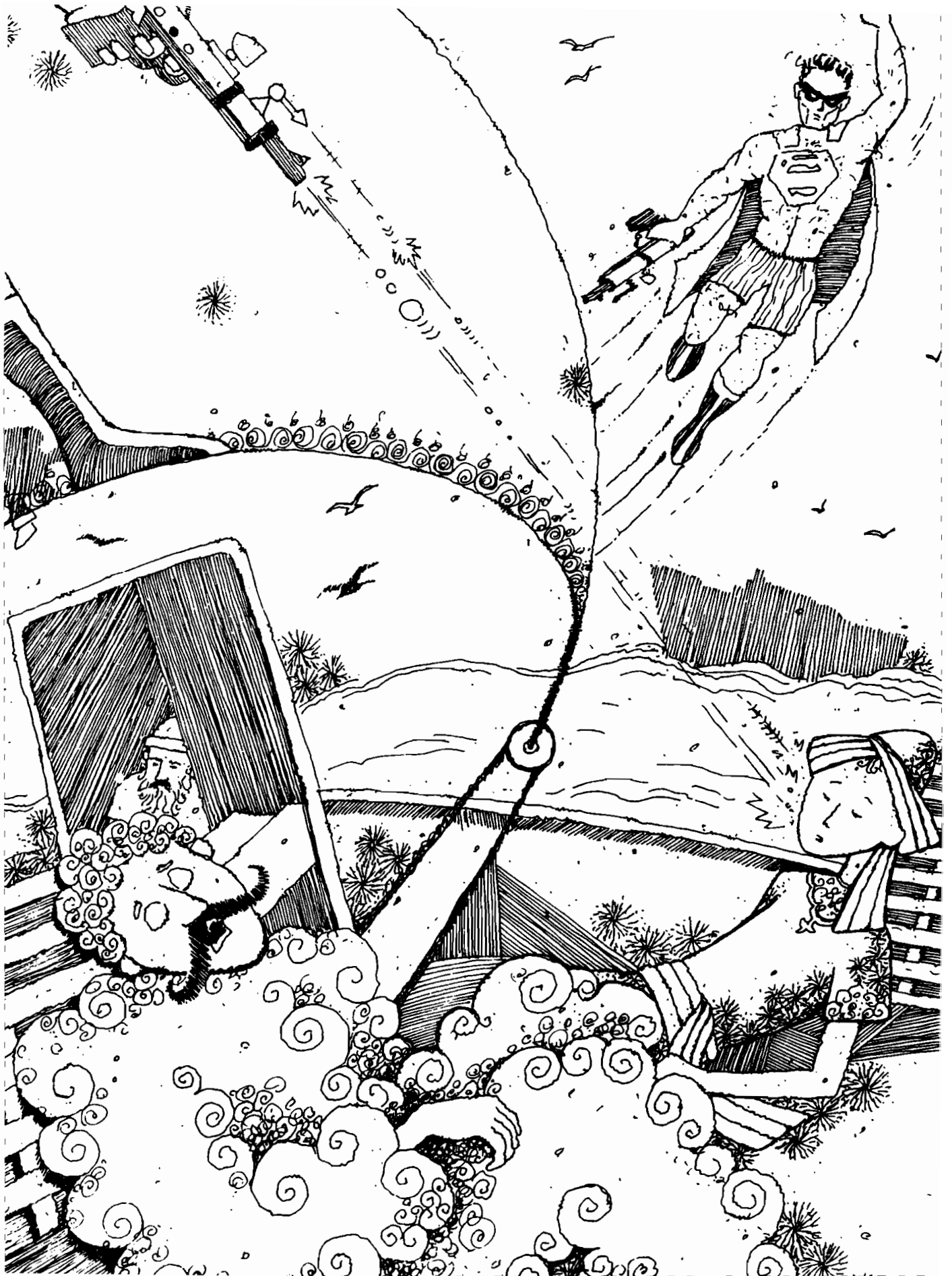
ناگهان صدای قهقهه بلندی در تمام کشتی پیچید.  
 کاپیتان هادوک با خوشحالی گفت: «آمد...! سوپرمن آمد!»

همه سر برگرداندند: سوپرمن، در حالی که تفنگی در غلاف آویخته به کمرش بود، جلو درِ اتاق فرماندهی ظاهر شد. او، قدی بلند داشت. لباسی قرمز و چسبان پوشیده بود و شنلی سیاه‌رنگ بردوش انداخته بود. روی سینه‌اش تصویر یک خفاش، که بالهایش را باز کرده بود، دیده می‌شد. قسمتی از صورتش هم به وسیله نقاب چرمی سیاه‌رنگ عینک مانندی پوشیده شده بود.

سوپرمن با دیدن تن تن و افرادش قهقهه‌ای زد و گفت: «روز به خیر تن تن! راه طولانی و خسته کننده‌ای بود. ولی مهم نیست. راستی ... میلو کجاست؟» -

پروفیسور گفت: «توی اتاق تن تن خوابیده. خیلی خسته شده بود.»

سوپرمن گفت: «خستگی! اووه خدای من؛ به این می‌گویند



ضعیف فرماندهی! در چنین وضعیتی حساسی چرا میلو باید بخوابد؟! من که اصلاً سردر نمی‌آورم در این کشتی چه می‌گذرد. تو حرفی بزن کاپیتان! خبری شده؟»

تن تن که از این جور حرف زدن سوپرمن ناراحت شده بود گفت: «احتیاجی به دلسوزی تونداریم سوپرمن. من به عنوان فرمانده این افراد، می‌دانم که چکار بکنم. فقط بگو که چه کاری از دست تو ساخته است؟»

سوپرمن به تفنگی که به کمر بسته بود اشاره کرد و گفت: «این یک تفنگ بیهوش کننده است؛ وسیله‌ای بی صدا و بی ضرر برای بیهوش کردن آدمها.»

تن تن با شنیدن این حرف خوشحال شد و گفت: «این همان چیزی است که به آن احتیاج داشتیم. خیلی دوست داشتم سندباد و افرادش را اسیر کنیم و به کشتی بیاوریم.»

سوپرمن با شنیدن اسم سندباد به فکر فرو رفت و گفت: «سندباد...؟! این دشمن را نباید خیلی دست کم گرفت. من به جاهایی رفته‌ام که اصلاً نام و نشانی از تو و یارانت نبود؛ ولی آنها سندباد را خیلی خوب می‌شناختند. شاید برای همین بود که وقتی کاپیتان هادوک با من تماس گرفت، اصلاً اسم سندباد را بر زبان نیاورد. لابد خواسته من جا نزلم.»

پروفسور گفت: «خوب سوپرمن؛ برای گفتن این حرفها وقت زیاد داریم. حالا هر چه زودتر باید به سراغ سندباد و دوستانش بروی. چون هر لحظه ممکن است کشتی ما مورد حمله قرار بگیرد.»

سوپرمن گفت: «لطفاً یک نفر به من بگوید که آنها چند نفر

هستند. این موضوع را باید درست و دقیق بدانم. چون اگر اطلاعات دقیق نداشته باشم ممکن است عملیاتم با شکست روبه رو شود.»

تن تن گفت: «مهم نیست سوپرمن؛ آنها هر چند نفر که باشند تو از عهده شان برمی آیی. فقط باید به موقع و سریع وارد عمل بشوی. البته ما هم از داخل کشتی به تو کمک می‌رسانیم.»

کاپیتان هادوک گفت: «من چی، تن تن...؟ لازم نیست به کمک سوپرمن بروم؟ تو می‌خواهی او را تنها وسط جهنم بفرستی؟»

— تو باید اینجا بمانی کاپیتان. سوپرمن در حال حاضر به کمک هیچ کس احتیاج ندارد؛ به خصوص که می‌تواند از کشتی ما به پرواز دربیاید و روی عرشه کشتی سنباد بنشیند. مهمترین وظیفه تو، حفاظت از کشتی خودمان است. تو باید از روی عرشه با دوربین، عملیات سوپرمن را زیر نظر بگیری. پروفیسور هم مشغول راه اندازی دستگاههای مخابراتی کشتی می‌شود. چون معلوم نیست. تا کی اینجا گرفتار باشیم. هرچند، امیدوارم عملیات سوپرمن هر چه زودتر و با پیروزی، به پایان برسد.»

سوپرمن دستی روی شانه کاپیتان هادوک زد و گفت: «نگران من نباش. فکر می‌کنم این از ساده‌ترین عملیاتی باشد که تا به حال انجام داده‌ام. امیدوارم هر چه زودتر برگردم و سرفرصت بنشینیم و با هم گپی بزنیم!»

سوپرمن این را گفت و از جلواتاق فرماندهی دور شد و خودش را به عرشه کشتی رساند. آنجا نگاهی به اطراف انداخت و دستهایش را مشت کرد و به صورت کشیده، به سمت جلو گرفت و صاف ایستاد و بعد به پرواز درآمد.

او، مدتی پشتِ کشتی تن‌تن و در پناه دیوارهٔ بلند آن پرواز کرد تا موقعیتِ کشتی سندباد را خوب بررسی کند. این کار که تمام شد، کمی اوج گرفت و خودش را به یکی از دَکلهایِ بزرگ کشتی سندباد رساند و خودش را پشت بادبان آن پنهان کرد.

سوپرمَن از بالا نگاهی به پایین انداخت: پهلوان پنبه، بی‌حال و خسته، در حال قدم زدن بود. سوپرمَن با دیدن او گفت: «قبل از هر کس باید این آدم تنومند را هدف قرار بدهیم. چون اگر گرفتار او بشوم، مشکل است از دستش جانِ سالم به دربرم! از آن گذشته، انگار خیلی خسته و کوفته شده. بعد از مدتی جنگ و گریز با دوستان من، حالا چند ساعتی استراحت احتیاج دارد.»

این را گفت و با تفنگِ کوچکش از همان بالا به طرف پهلوان پنبه نشانه رفت. پهلوان پنبه که عطسه‌اش گرفته بود یک لحظه سرش را بلند کرد تا سرش را روبه‌آسمان کند که چشمش به همان دکلِ بزرگ کشتی افتاد و سوپرمَن را دید. ولی قبل از آنکه بتواند کاری بکند، سوپرمَن به طرفش شلیک کرد.

با شلیکِ بی‌صدایِ تفنگِ سوپرمَن، پهلوان پنبه بیهوش شد و دورِ خودش چرخِ زد و محکم رویِ زمین افتاد. نسیمِ ملایمی که می‌وزید به لباسِ پهلوان پنبه چنگی زد و چند تکه پنبه از آن جدا کرد و با خودش برد.

با زمین خوردنِ پهلوان پنبه، توجه سرنشینانِ کشتی به عرشه جلب شد. بعد هم، با اشارهٔ سندباد، علی‌بابا از انبار کشتی بالا آمد.

او، تا پهلوان پنبه را کفِ عرشه دید بالای سرش دوید. بعد نگران شد و چند قدم عقب عقب رفت و نگاهی به اطراف انداخت.



احساس کرد اتفاقی افتاده و خطری، جان افراد کشتی را تهدید می‌کند. اما متوجه نشد که این خطر از کجاست. به همین سبب به طرف انبار کشتی دوید تا سندباد را از موضوع باخبر کند. ولی قبل از آنکه به انبار برسد سوپرمن به طرف او هم شلیک کرد.

علی بابا هم چرخ‌های دور خودش خورد و روی عرشه کشتی پهن شد.

سندباد که از غیبت علی بابا و پهلوان پنبه نگران شده بود رو به نخودی کرد و گفت: «نخودی، برو بین علی بابا و پهلوان پنبه چکار می‌کنند.»

نخودی از پله چوبی انبار کشتی بالا رفت و خودش را به عرشه رساند. او، تا علی بابا و پهلوان پنبه را در آن وضع دید، دوید و گوشه‌ای پنهان شد. قه‌ و قواره کوچکش باعث شد که به چشم سوپرمن نیامد و مورد حمله سلاح بیهوش کننده او قرار نگرفت.

نخودی، از اتفاقی که برای پهلوان پنبه و علی بابا افتاده بود، خیلی تعجب کرد. فهمید که بلایی سر آنها آمده است. ولی چطور، متوجه نشد. با کنجکاوی اطرافش را نگاه می‌کرد که صدای سرفه‌ای شنید: گوشه‌هایش را تیز و چشمهایش را خوب باز کرد. ناگهان سایه‌ای را دید که روی یکی از بادبانهای کشتی افتاده بود. فهمید که یک نفر بالای دکل است. از تیر کوچکی که کنار دکل بزرگ کشتی بود، بالا رفت. بعد آهسته آهسته خودش را به سوپرمن رساند. سوپرمن با بی سیم کوچکی مشغول صحبت بود:

— گوش کن تن تن! تا حالا دو نفرشان را با سلاح مخصوصم

بیهوش کرده‌ام. حالا منتظرم تا خودِ سَنَدَبَاد از توی انبار کشتی بیرون بیاید... چی گفتی؟! بروم توی انبار کشتی؟! من بروم سراغ سَنَدَبَاد؟! نه تن تن؛ این کار خیلی خطرناک است. وقتی من به سادگی از همین بالا می‌توانم همه‌شان را بیهوش کنم، چرا خودم را به خطر بیندازم؟ بسیار خوب... منتظر پیامهای بعدی من باش. تمام.»

هنوز حرفهای سوپرمن تمام نشده بود که نخودی به طرف او رفت و یکی از پاهایش را محکم گاز گرفت. سوپرمن فریادی کشید و از روی دکل پایین افتاد. بعد هم به سرعت بلند شد و به طرف کشتی تن تن پرواز کرد.

با صدای فریاد سوپرمن، سَنَدَبَاد و علاءالدین از انبار کشتی بیرون آمدند. سَنَدَبَاد، قبل از هر کاری، با کمک علاءالدین، پهلوان پنبه و علی بابا را از روی عرشه بلند کرد و به انبار کشتی برد. علاءالدین در صندوقی را باز کرد. از داخل آن گلاب پاشی برنجی را بیرون آورد و با آن، به سرو صورت پهلوان پنبه و علی بابا گلاب پاشید. تا بوی گلاب به مشام آنها خورد، هر دو به هوش آمدند و از جا بلند شدند.

نخودی که بعد از سَنَدَبَاد وارد انبار کشتی شده بود گفت: «مردی به اسم سوپرمن آنجا بود. داشت به تن تن خبر می‌داد. یک سلاح بیهوش کننده هم همراهش بود.»

سَنَدَبَاد که از کار پهلوان پنبه ناراضی بود گفت: «تو چطور نگهبانی می‌دادی که او را ندیدی؟!»

پهلوان پنبه گفت: «من درست نگهبانی می‌دادم. ولی او پرواز کرده بود و خودش را بالای دکل کشتی رسانده بود.»

— خوب، پرواز کند. او که گنجشک نبود که دیده نشود. تو با شنیدن صدای نفس زدنِ سوپرمن باید متوجه او می‌شدی. می‌دانی اگر می‌توانست همه ما را بیهوش کند آن وقت چه می‌شد؟

بعد زیرچشمی نگاهی به علی بابا انداخت و گفت: «از علی بابا هم که سالها پیش به آن خوبی توانسته بود چهل دزد بغداد را گرفتار کند انتظار نداشتم این طور غافلگیر شود.»

علی بابا که انگار از این موضوع خجالت کشیده بود گفت: «این آخرین باری بود که گول می‌خوردم. سندیاد؛ قول می‌دهم دیگر دردرست نکنم.»

سندیاد نگاهی به علاءالدین کرد و گفت: «خوب هوا هم دیگر دارد تاریک می‌شود. علاءالدین، زود چراغ پیه سوز\* را روشن کن.»

علاءالدین از جا بلند شد و از داخل صندوقش چراغ پیه سوزی بیرون آورد و آن را با سنگ چخماق روشن کرد.

سندیاد این بار به تک‌تک افرادش چشم دوخت و بعد گفت: «حالا ما با یک خطر بزرگ روبرو هستیم: خطر سلاح بیهوش کننده. پس باید هرچه زودتر این سلاح خطرناک را از چنگ آنها بیرون بیاوریم...»

علی بابا پرسید: «کی این کار را بکنیم سندیاد؟»

— همین حالا؛ چون با وجود آن سلاح، سوپرمن دست از سر ما برنمی‌دارد. آنها امشب تا صبح آن قدر به سراغ ما می‌آیند تا موفق بشوند نقشه شان را اجرا کنند. البته ما تا حالا خوش شانس بوده ایم که آنها خبردار نشده اند که وسیله ای برای دفاع از خودمان نداریم. وگرنه سوپرمن به جای اینکه از دکل بزرگ کشتی بالا برود، وارد انبار کشتی می‌شد و

همه ما را بیهوش می‌کرد.

علاءالدین گفت: «حرف درستی زدی سندباد. ولی رفتن به آن کشتی و گرفتن آن سلاح به این سادگیها هم نباید باشد. آخر مگر با دستِ خالی هم می‌شود...؟!»

سندباد از این حرف علاءالدین ناراحت شد و گفت: «دستِ خالی؟ ولی ما این همه قدرت داریم: نخودی... علی بابا... پهلوان پنبه... خود تو... پس چرا باید بترسیم؟ ما تجربه سالها و سالها جنگ با دزدها و راهزنها در جاده ابریشم\* را پشت سر داریم. ما هر کاری که بخواهیم، می‌توانیم انجام بدهیم. فقط نباید ترس به دلمان راه بدهیم.»

بعد روبه علی بابا کرد و گفت: «هوا تاریک شده. توبه طرف کشتی تن‌تن طناب بینداز. اینطوری، نخودی و پهلوان پنبه می‌توانند خودشان را به کشتی دشمن برسانند. آنها باید خیلی زود بروند و سلاح سوپرمن را از چنگش بیرون بیاورند. الآن مهمتر از این، هیچ کاری نداریم.»

## زنده باد نخودی

در یکی از اتاقهای مُجَلَّل کشتیِ تن تن شور و شادی و بگو و بخند برقرار بود. پروفسور، با خنده‌های جیغ‌مانندش اتاق را روی سرش گذاشته بود. کاپیتان هادوک در حالی که دایم دُور و بَرش را نگاه می‌کرد، گفت: «من مطمئنم که امشب خواب به چشمان سنندباد و یارانش نمی‌آید. آنها پشت سرهم شَبَح سوپرمن را می‌بینند که در اطراف کشتی‌شان در حال پرواز است.»

بعد روبه سوپرمن کرد و پرسید: «درست می‌گویم دوست من؟»

سوپرمن، لم داده روی مُبلی بزرگ و نرم، گفت: «درست است. کارها خیلی خوب پیش رفت. فقط نفهمیدم که یکدفعه سرو کله آن پشه لعنتی از کجا پیدا شد و مأموریت من را نیمه‌تمام گذاشت.»

تن تن که تا این لحظه ساکت بود و سگش میلورا نوازش می کرد گفت: «خیلی نگران نباش سوپرمن. تا همین جا هم خوب پیش رفته ایم. اگر تو نیامده بودی آنها، تا حالا به کشتی ما حمله کرده بودند. مخصوصاً اینکه پروفیسور هم هنوز موفق نشده همه موشکها را بسازد.»

سوپرمن با شنیدن این حرفها به خودش مغرور شد. او دستی به بازوهای پیچیده و برآمده اش کشید و گفت: «البته...! من فردا هم می توانم با نقشه جدیدی به کشتی سندباد حمله کنم؛ به شرطی که تا صبح به کشتی ما حمله نشود.»

در این لحظه تن تن و یارانش، ناگهان با شنیدن صدایی ساکت شدند: یک نفر در می زد.

کاپیتان هادوک گفت: «بیا داخل! چکار داری؟» پروفیسور، مثل همیشه عینکش را جابه جا کرد و گفت: «چه می گویی کاپیتان؟! کی بیاید؟! مگر غیر از ما افراد دیگری هم در کشتی هستند؟»

تن تن گفت: «اصلاً صدایی شنیدید؟ من که می گویم چیزی نبود.»

سوپرمن گفت: «خوب، می توانیم یک لحظه سکوت کنیم.» همه ساکت شدند. دوباره یک نفر چند ضربه به پایین درِ اتاق زد.

تن تن که نگران شده بود، گفت: «یعنی کی در می زند؟!» میلو، بو کشید و دُم تکان داد.

کاپیتان هادوک گفت: «چرا همین طور نشسته اید؟! خوب، یک نفر برود و در را باز کند. دیگر این قدر صحبت و گفتگو لازم ندارد!»

پروفسور گفت: «چرا خودت نمی روی در را باز کنی؟ تو که به در اتاق نزدیکتری!»

سوپرن گفت: «همه، طوری حرف می زنند که انگار از چیزی می ترسند؛ در حالی که هیچیک نمی دانیم چه کسی در می زند. اصلاً شاید چیزی به در اتاق می خورد.»

تن تن که دیگر خونسردی اش را از دست داده بود گفت: «نه؛ اصلاً حرف از ترس نیست سوپرن. ما فقط کمی خسته ایم.»

سوپرن سلاح بیهوش کننده اش را به دست گرفت و گفت: «پس به این ترتیب از من دعوت می کنید که بروم و در را باز کنم؟»  
کاپیتان هادوک که از هیجان پشت سرهم صورتش را می خاراند، گفت: «در خطرها، همیشه سوپرن پیشتاز بوده...»

در اتاق دیگر کشتی، نخودی و پهلوان پنبه، آماده انجام نقشه تازه ای بودند. اتاق تاریک بود و چشم، چشم را نمی دید. گاهی که درباز می شد، نور زیادی به داخل اتاق می ریخت و همه جا را روشن می کرد.

پهلوان پنبه، با ترس و نگرانی پرسید: «من کارم را کی شروع کنم نخودی؟»

نخودی گفت: «هر وقت سوپرن و افراد دیگر کشتی از اتاق بیرون آمدند. من چند بار به در اتاقشان ضربه زده ام. کم کم پیدایشان می شود. فقط خدا کند سوپرن از اتاق بیرون بیاید. اما کارتو، این است: هر وقت که گفتم، باید روغن را جلودر اتاق آنها بپاشی. بعد سوپرن زمین می خورد و ما سلاح بیهوش کننده او را برمی داریم و فرار

می‌کنیم.»

— اگر سگشان آمد چی ... ؟ آن حیوان بومی کشد و ما را پیدا می‌کند.

— چرا این قدر می‌ترسی ؟ خوب، سگ هم پایش لیز می‌خورد و نمی‌تواند جلو بیايد.

صدای پارسِ سگ و صدایِ قدمهای سنگینِ یک نفر، از اتاقِ کناری آمد.

نخودی گفت: «زود باش پهلوان پنبه؛ روغن را بریز جلو درِ اتاقشان. قبل از اینکه به این اتاق نزدیک شود، باید برگردی.»  
پهلوان پنبه، در حالی که با ترس و لرز زیاد، ظرف روغن را در دست راستش گرفته، آن را جلو درِ اتاقِ بزرگِ کشتی خالی کرد. بعد، با عجله به اتاقِ تاریکِ برگشت و از شدتِ ترس، بیهوشِ نقشِ زمین شد.

سوپرمن در حالی که به طرفِ درِ اتاقِ نزدیک می‌شد گفت:  
«این هم از مأموریت تازه من. مثل اینکه چاره‌ای نیست. این من هستم که باید خطر کنم. میلو، تو هم دنبال من بیا!»  
میلو از کنار تن‌تن به طرفِ سوپرمن دوید.  
همه ساکت شدند و با نگرانی به سوپرمن چشم دوختند.  
سوپرمن جلورفت و ناگهان درِ اتاق را باز کرد و سریع نگاهی به راهروِ کشتی انداخت. بعد تن‌تن و افرادش را نگاه کرد و گفت: «کسی نیست.»

و دوباره در را بست.

پروفسور پرسید: «مطمئنی که کسی نبود؟»





— خوب، می‌توانی خودت هم بیایی و همه چیز را ببینی!  
 — همین که تو دیده‌ای، کافی است. ممکن است ما اشتباه کرده باشیم.

هنوز پروفیسور از گفتن این حرف فارغ نشده که دوباره درِ اتاق به صدا درآمد.

تن تن گفت: «یعنی کار افراد سندباد است؟»  
 سوپرمن با صدای لرزانی گفت: «به هر حال ما در وضعیت جنگی قرار داریم و باید برای همه چیز و هراتفاقی آمادگی داشته باشیم.»

بعد با سرعت بیشتری در را باز کرد و بیرون دوید. اما جلودرِ اتاق، پاهایش سُرخورد و چند بار دور خودش چرخید، و روی زمین افتاد. بقیه افراد، وحشت زده به او نگاه می‌کردند و جرأت بیرون رفتن نداشتند. آنها مثل مجسمه در جاهایشان خشک شده بودند.

سوپرمن که خیلی درد می‌کشید دستهایش را به چارچوبِ درِ اتاق گرفت و از جا بلند شد. بعد، نفس زنان آمد و خودش را روی کاناپه\* پهن کرد.

همه دور او جمع شدند. سوپرمن چند لحظه‌ای به تن تن و افرادش نگاه کرد. کمی که آرام گرفت، با انگشت به درِ اتاق اشاره کرد و گفت: «بهترین کار این است که درِ اتاق را باز بگذاریم» مکثی کرد و اضافه کرد: «اصلاً چرا از اول این موضوع به فکرمان نرسید؟!»

تن تن به طرفِ سوپرمن خم شد و پرسید: «خیلی که صدمه ندیدی سوپرمن؟ فکر می‌کنی بتوانی از جای بلند بشوی و با هم، توی کشتی، گشتی بزنیم؟»

پروفسور، با ناامیدی نگاهی به درِ اتاق انداخت و گفت: «همه چیز تمام شد تن تن. باید تا فردا صبح که من موشکها را آماده می‌کنم صبر کنیم. بهتر است برویم و جایی پنهان بشویم.»  
تن تن گفت: «پروفسور، خودت را خوب نشان دادی! چه شهامتی!»

کاپیتان هادوک نگاهی به سوپرمن انداخت و گفت: «دوست من خیلی ناراحت است. نباید مزاحمش بشویم. راستی ... فکر نمی‌کنی که ما در این مبارزه کمی تنها هستیم و باید افراد دیگری هم به کمک ما بیایند؟»

تن تن پرسید: «مثلاً چه کسی، کاپیتان هادوک؟»  
کاپیتان هادوک کمی صدایش را پایین آورد و گفت: «مثلاً آن گوریل بزرگ؛ یعنی کینگ کنگ. اگر پای آن گوریل به اینجا برسد، کشتی سندباد را روی دست بلند می‌کند و چند بار آن را دُور سرش می‌چرخاند و به چند مایل\* آن طرف‌تر پرتاب می‌کند.»

سوپرمن که حالش کمی بهتر شده بود روی کاناپه نشست و گفت: «من هم با آمدن کینگ کنگ موافقم. هر چند که خیلی وقتها عصبانی می‌شود و کارها را خراب می‌کند.»

لحظه‌ای ساکت شد و نگاهی به افراد انداخت و گفت: «چرا هیچیک از شما حرفی نمی‌زنید؟ چرا به من چیزی نمی‌گویید؟»

تن تن پرسید: «چی شده سوپرمن؟ ما چه باید بگوییم؟»  
سوپرمن عصبانی شد و فریاد کشید: «تو هم نمی‌دانی فرمانده؟ تو هم هنوز متوجه نشده‌ای؟! سلاح بیهوش کننده من نیست تن تن ... چه شده؟ کجا رفت؟»



## نبرد غولها

سندباد مُشتی به پهلویِ پنبه‌ایِ پهلوان پنبه زد و گفت: «بلند شو پهلوان پنبه، وقت خواب تمام شد. نخودی، تو هم بلند شو!»

پهلوان پنبه و نخودی از خواب بیدار شدند.

سندباد نگاهی به افرادش انداخت و گفت: «حالا که پهلوان پنبه و نخودی از خواب بیدار شده‌اند بهتر است بپرسیم که دیشب چکار کرده‌اند... اصلاً چطور شد که دیر برگشتید؟»

پهلوان پنبه در حالی که با چشمهای از حدقه درآمده تفنگ سوپرمن را نگاه می‌کرد گفت: «سندباد؛ پس من خیلی شجاعم که توانستم این سلاح را از چنگ سوپرمن بیرون بیاورم. نه؟»

سندباد از روی ناراحتی نگاهی به او انداخت و گفت: «درست است پهلوان پنبه. تو خیلی شجاعی. ولی چرا دیر برگشتید؟»

پهلوان پنبه بی آنکه حرفی بزند سرش را پایین انداخت.  
 سندباد روبه نخودی کرد و گفت: «پس توبگو که دیشب چه  
 اتفاقی افتاد؟ چرا دیر برگشتید؟»  
 نخودی نفسی کشید و سرفه ریزی کرد و گفت: «نقشه اصلی،  
 از علی بابا بود. او گفت که ما چطور وارد کشتی تن تن بشویم و بعد جلو  
 در اتاق آنها روغن بریزیم و...»  
 سندباد مدتی به فکر فرو رفت و گفت: «راستی... تو که  
 می توانی همه چیز را قورت بدهی، چرا سلاح سوپرمن را نبلعیدی؟»  
 — نمی شد... گفتم یک وقت ممکن است بیهوش بشوم.  
 سندباد روبه پهلوان پنبه کرد و پرسید: «خوب؛ نقشه فقط  
 همین بود؟»

پهلوان پنبه عطسه ای کرد و گفت: «بله؛ نخودی رفت و در زد.  
 ولی من ترسیدم روغن را کف کشتی بریزم؛ چون ما در یک اتاق تاریک  
 بودیم که کنار اتاق تن تن و افرادش بود. من نمی خواستم بترسم؛ اما  
 نمی دانم چرا ترسیدم. وقتی که نخودی رفت و دوباره در زد، از شجاعت  
 او، من هم شجاع شدم. رفتم و روغن را ریختم؛ که یکدفعه از ترس...»  
 — از ترس، چی؟

نخودی گفت: «از ترس آمدن سوپرمن و سگ تن تن بیهوش  
 شد.»

همه خندیدند. سندباد گفت: «اینکه ترس نداشت!»  
 پهلوان پنبه، مثل بچه ها گردن کج کرد و گفت: «آخه قبلاً  
 سوپرمن، من را بیهوش کرده بود. این ترس نداشت؟»  
 بعد دستی به سر و صورتش کشید و گفت: «حالا که رفتم و این

همه کار بزرگ کردم، این مُزدم است؟ ببین... هیچ جای سالم توی صورتم باقی نمانده! نخودی همه جای گوش و دماغ و صورتم را گاز گرفته. راستش را بخواهی سندباد، من هر کار که بکنم، باز هم پهلوان پنبه‌ام. پنبه هم که به درد باد دادن می‌خورد.»

نخودی که از این طور حرف زدنِ پهلوان پنبه ناراحت شده بود گفت: «من چاره‌ای نداشتم سندباد. پهلوان پنبه، بیهوش توی اتاق تاریک افتاده بود. اگر دیر می‌جنبیدیم، حتماً میلو، سگ تن‌تن، بو می‌کشید و خبردار می‌شد. خوب، من چکار می‌توانستم بکنم؟ علاءالدین هم که آنجا نبود تا با پاشیدن گلاب، پهلوان پنبه را به هوش بیاورد. من کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. بایست سر و صورت پهلوان پنبه را گاز می‌گرفتم تا به هوش بیاید.»

علی بابا خندید و گفت: «شانس آوردی که در این مأموریت، نخودی همراهت بوده. اگر من با تو بودم، برای به هوش آوردنت، به قصد کُشت کتکت می‌زدم.»

سندباد چپ‌چپ نگاهی به علی بابا انداخت و گفت: «بگو و بخند دیگر بس است. در جای امنی مثل انبار کشتی، همه می‌گویند و می‌خندند؛ اما تا از اینجا پا بیرون می‌گذارند، یا می‌ترسند یا بلایی سر خودشان می‌آورند.»

علاءالدین که به صندوقی تکیه داده بود، گفت: «سندباد؛ پس دیگر از دستِ تن‌تن و یارانش کاری ساخته نیست. آنها یا باید تسلیم بشوند و یا از اینجا بروند.»

سندباد مُتفکرانه سری تکان داد و گفت: «هنوز هیچ چیز معلوم نیست. بهتر است این قدرزود به نتیجه کاری که کرده‌ایم مطمئن باشیم.»

اگر ما به جای آنها بودیم همین طور دست روی دست می گذاشتیم؟ پس باید بدانید که آنها الآن هم دارند نقشه می کشند. بنابراین ما باید برای دفاع از خودمان کاری بکنیم. من یقین دارم که تا چند لحظه دیگر، نبرد سرنوشت ساز بین ما و تن تن و یارانش شروع می شود.»

هنوز این حرفِ سندباد به آخر نرسیده بود که کشتی تکان شدیدی خورد و او و یارانش هر کدام به گوشه ای از انبار آن پرت شدند. همه در ترس و وحشت فرو رفتند. علاء الدین که حالا به صندوقش چسبیده بود و سعی می کرد از آن جدا نشود، فریاد زد: «طوفان سندباد! ما گرفتار طوفان شده ایم!»

سندباد که در گوشه دیگری از انبار کشتی سعی می کرد سر پا بایستد گفت: «علاء الدین؛ اگر طوفان شده، چرا صدای زوزه باد را نمی شنویم؟»

علی بابا که نزدیک در انبار کشتی، یکی از پایه های نردبان چوبی را گرفته بود گفت: «سندباد شاید یک ازدهای دریایی به کشتی ما پهلو زده.»

سندباد، با هر سختی که بود یک قدم به جلو برداشت و گفت: «با این حرفها هیچ چیز معلوم نمی شود. باید سعی کنیم خودمان را به عرشه کشتی برسانیم.»

همه، در حالی که به ستونها و دیوار چوبی انبار کشتی می خوردند، با زحمت خودشان را به نردبان رساندند و از آن بالا رفتند. وقتی روی عرشه رسیدند، صحنه وحشتناکی دیدند: کشتی از آب جدا شده بود و به طرف آسمان می رفت. سندباد احساس کرد کشتی شان بالای تپه بلندی قرار گرفته و





در پایین آن، کشتی تن تن روی آب شناور است. دیگر از تکان خوردنهای شدید خبری نبود.

ناگهان از کشتی تن تن، سوپرمن پرواز کرد و خودش را به عرشه کشتی سندباد رساند. او که حالا احساس پیروزی می کرد و لبخندی بر لب داشت، گفت: «اووه سندباد؛ دوست بیچاره من! اصلاً میل نداشتم تو را در این حالت ببینم! خوب، قبل از هر چیز باید بدانی که من سفیر مخصوص تن تن هستم و باید سالم و زنده پیش او برگردم.» سندباد سری تکان داد و گفت: «بله... ما هم به این چیزها اعتقاد داریم. خطری تو را تهدید نمی کند؛ هر چند که دشمن مایی و روز گذشته دو نفر از افراد مرا بیهوش کردی.»

سوپرمن خندید و دستهایش را به کمر زد و گفت: «متأسفم دوست من؛ متأسفم! به هر حال شما با ما وارد جنگ شده اید. به قول خودتان، در جنگ، حلوا خیر نمی کنند! بگذریم... قبل از هر کار بهتر است موقعیت کشتی تان را برای تشریح کنم: راستش دوست من؛ اگر خودت را به خطر نزدیکتر کنی و از بالای کشتی بادبانی نگاهی به دریا بیندازی، می بینی که گوریل بسیار بد ترکیب و بزرگی، با دوتا دست زشت، کشتی تو را از دریا جدا کرده. فقط با یک اشاره تن تن، این حیوان زبان نفهم، کشتی تو را چند بار دور سرش می چرخاند، و چند مایل آن طرف تر پرتاب می کند. البته من به این سبب گفتم «حیوان زبان نفهم» که گاهی همین گوریل بزرگ، سر خود هم کارهایی انجام می دهد. مثلاً ناگهان می بینی بی آنکه دستوری به او داده شده باشد، خسته و کلافه شد و کشتی تو را به گوشه ای از این دریای بزرگ پرتاب کرد... پس بهتر است زودتر تصمیم خودت را بگیری.»

سندباد که نگرانی از چهره‌اش می‌بارید پرسید: «تواز ما چه می‌خواهی سوپرمن؟»

سوپرمن جلوتر آمد و گفت: «تسلیم، سندباد؛ تسلیم بی چون و چرا. اگر غیر از این کاری بکنی، کینگ کُنگ هم کاری را می‌کند که تواز آن خوشت نمی‌آید. البته، روی عرشه کشتی ما، پروفیسور هم پشت موشک‌هایی ایستاده که خودش ساخته. آن موشک‌ها آماده پرتاب هستند. البته کاپیتان هادوک هم همان طرف‌ها پرسه می‌زند. لابد می‌دانی که او برای جنگ اشتیاق زیادی دارد.»

سندباد پرسید: «پس چرا به کشتی ما حمله نمی‌کنید؟»  
سوپرمن قهقهه‌ای زد و گفت: «درحقیقت به کشتی شما حمله شده. ولی اگر منظور تواز حمله، پرتاب موشک است، باید بدانی که زنده شما بیشتر از مرده‌تان برای ما ارزش دارد. آه خدای من... چه داستان خواندنی‌ای می‌شود! داستان اسارت سندباد به دست تن‌تن و یاران‌ش.»

سندباد گفت: «پس معلوم می‌شود که توهمه افسانه‌های مشرق‌زمین را نخوانده‌ای. و گرنه با ما این طور حرف نمی‌زدی.»  
سوپرمن، این بار خیلی آرام گفت: «اوه سندباد؛ دیگر فرصت زیادی باقی نمانده. به جای این حرف‌ها زودباش تصمیم بگیر.»  
در این لحظه، ناگهان علاءالدین فریادی کشید و نقش زمین شد.

سوپرمن تا این وضع را دید قیافه ترحم‌آمیزی به خودش گرفت و گفت: «می‌بینی سندباد! می‌بینی چه بلایی سربچه‌های بیچاره تو می‌آید! تو خیلی سنگدلی سندباد.»

سندباد روبه پهلوان پنبه کرد و گفت: «علاءالدین خسته شده. باید استراحت کند. او را به انبار کشتی ببر.»

پهلوان پنبه با عجله جلو دوید، علاءالدین را بردوش گرفت و به طرف انبار کشتی رفت. اما قبل از آنکه بتواند پایش را روی پلکان چوبی بگذارد، هردو، از همان بالا به داخل انبار کشتی پرت شدند و صدای ناله و فریادشان بلند شد.

سوپرمن خندید و گفت: «بیچاره‌ها! به این می‌گویند یک تراژدی کامل.»

سندباد برای سرکشی به طرف در انبار کشتی دوید. سوپرمن هم از آن بالا روبه تن تن و کاپیتان هادوک کرد و دوتا از انگشتهایش را به نشانه پیروزی بالا برد.

چند لحظه بعد علاءالدین و پهلوان پنبه با سر و صورتِ خونین از انبار کشتی بیرون آمدند. دیگر از هیکلِ بزرگِ پهلوان پنبه خبری نبود. بیشتر پنبه‌های دورتنش ریخته بود و او، مثلِ چوبی خشک و باریک، روی عرشه کشتی ایستاده بود. نخودی هم خودش را پشت تخته پاره‌ای پنهان کرده بود تا چشم سوپرمن به او نیفتد.

پهلوان پنبه و علاءالدین آمدند و روبه روی سوپرمن ایستادند. سندباد از کنار در انبار کشتی برگشت و لبخندی زد و از سوپرمن پرسید: «بسیار خوب سفیر کبیرتن تن؛ آیا دوست داری جواب من را بشنوی؟»

سوپرمن اشاره‌ای به علاءالدین و پهلوان پنبه کرد و گفت: «خوشحال می‌شوم که زودتر جواب مرا بدهی. به خصوص می‌بینی که حالِ دوستانت هم خیلی خوب نیست.»

سندباد صاف ایستاده و سینه‌اش را جلوداد و گفت: «جواب من این است سوپرمن: همین الآن تسلیم شو! سرزمین قصه‌های مشرق زمین، به قهرمانان قصه‌های خودش تعلق دارد. هیچ بیگانه‌ای حق ندارد وارد این سرزمین بشود. حالا من به تو اخطار می‌کنم که هر چه زودتر تسلیم بشوی و به آن غول بی شاخ و دُم هم بگویی که کشتی ما را روی آب بگذارد.»

سوپرمن که از این برخورد سندباد جا خورده بود گفت: «من که اصلاً سردر نمی‌آورم! یعنی در این چند لحظه چه اتفاقی افتاد؟! راستش سندباد، من از این جور شوخیها اصلاً خوشم نمی‌آید.»

سندباد خنده‌ای کرد و گفت: «من شوخی نمی‌کنم سوپرمن. خیلی هم جدی می‌گویم. اول خودت تسلیم شو، بعد هم به دوستانت بگو که تسلیم شوند. پرواز و فرار هم فایده‌ای ندارد.»

سوپرمن ناگهان فریاد زد: «این یک دروغ بزرگ است. من تسلیم نمی‌شوم. سندباد؛ این تویی که باید تسلیم بشوی. و گرنه همین الآن، با یارانت به وسط جهنم می‌افتی!»

سندباد گفت: «بسیار خوب؛ خط و نشان کشیدن دیگر بس است. الآن زمان عمل است. حتماً دوستانت برایت تعریف کرده‌اند که من دیروز به رسم مردم مشرق زمین، از شماره یک تا هفت شمرده‌ام. تو هم می‌خواهی امتحان کنی؟»

سوپرمن خنده خشم‌آلودی کرد و گفت: «آه خدای من؛ بین کی مرا تهدید می‌کند!»

— حالا برای اینکه به تو و دوستانت فرصتی داده باشم از یک تا هفت می‌شمارم. یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت ... خوب

علاءالدین رفیقت را خبر کن!»

در این زمان علاءالدین از زیر پیراهنش پیه سوزی را بیرون آورد و زیر لب وردی خواند. هنوز لبهای علاءالدین بی صدا تکان می خورد، که از داخل چراغ پیه سوز غولی بیرون آمد و با صدای بلند گفت: «در خدمتم قربان. چه دستوری دارید؟»

علاءالدین با سربه سوپرمن اشاره کرد. غول، با یکی از انگشتانش به سینه سوپرمن زد. سوپرمن بی آنکه بتواند کاری بکند از همان بالا به دریا پرتاب شد. علاءالدین به پایین نگاه کرد.

غول به طرف کینگ کنگ چرخید: از بالای کشتی به صورت بخاری درآمد و پشت سر کینگ کنگ، دوباره ظاهر شد.

غول، اول با دست چپ، جلو چشمان کینگ کنگ را گرفت. بعد با دست راست، کشتی سندباد را از او گرفت و آرام روی آب گذاشت. کینگ کنگ که تازه فهمیده بود چه اتفاقی افتاده، با مشت به سینه اش کوبیده و نعره کشید و به طرف غول چراغ جادوی علاءالدین حمله کرد. اما قبل از آنکه بتواند کاری بکند، غول، مشت به او زد. کینگ کنگ عقب رفت و مثل کوهی، روی آبهای گرم افتاد.

در سوی دیگر دریا، تن تن و یارانش آماده پرتاب موشک به طرف کشتی سندباد شدند. هنوز اولین موشک به پرواز درنیامده بود که موج سنگینی به کشتی تن تن خورد. بعد هم، موجها، که در اثر کشمکش نبرد میان دو غول به وجود آمده بودند، یکی بعد از دیگری از راه رسیدند. موجها کشتی تن تن را تکان می دادند و مسیر موشکها را که به طرف کشتی سندباد پرتاب می شدند، منحرف می کردند. تنها یکی از موشکها به طرف کشتی سندباد رفت و بادبانی را سوراخ کرد و کمی آن طرف تر، در آب

منفجر شد.

سندباد و یارانش که منتظر بودند با گلوله‌های نفتی به کشتی تن تن حمله کنند از ترس موشکها در گوشه‌ای از عرشه کشتی دراز کشیده بودند و کاری از دستشان ساخته نبود. در این حال، منتظر بودند ببینند کار دو غول به کجا خواهد کشید.

درست در زمانی که آتش جنگ میان دو غول گرم شده بود، موشک کوچکی، زوزه کشان از کنار گوش کینگ گنگ گذشت. گوریل کوه پیکر که از این حادثه ناراحت شده بود بی مقدمه برگشت و نعره‌ای کشید. بعد پای راستش را که تا زانو در دریا فرو رفته بود بیرون آورد و محکم به بدنه کشتی تن تن کوبید.

کاپیتان هادوک عصبانی شد و فریادی کشید و به کینگ گنگ ناسزا گفت. اما قبل از آنکه فرصت پیدا کند تا همه حرفهایش را بزند، همراه بقیه سرنشینان کشتی تن تن، به دریا افتاد.

تکانهای شدیدی که به کشتی تن تن وارد شده بود، باعث شد که تمام موشکها در آب افتادند.

سندباد و یارانش که از خطر بزرگی نجات پیدا کرده بودند فریاد شادی کشیدند.

آن طرف تر، موجهای کف آلود که یکی بعد از دیگری بر هم سوار می شدند. و بعد از هم می پاشیدند خبر از ادامه نبرد میان کینگ گنگ و غول چراغ جادو می دادند.

در این لحظه سوپرمن دوباره به پرواز درآمد. او، یکی یکی، یارانش را که روی امواج کف آلود دست و پا می زدند بلند کرد و روی عرشه کشتی گذاشت. این، باعث شد که فریاد شادی سندباد و یارانش

خیلی زود فروکش کرد.

سندباد به یارانش اشاره کرد که از جا بلند شوند و خودشان را برای دفاع آماده کنند.

ناگهان سوپرمن از طرف کشتی تن تن به پرواز درآمد و به سرعت برق خودش را به انبار کشتی سندباد رساند. سندباد جلو دوید و با عجله در انبار کشتی را بست و سوپرمن را در آنجا زندانی کرد. بعد رو به نخودی، که گوشه‌ای پنهان شده بود، کرد و گفت: «نخودی؛ بلند شو! حالا نوبت تو است.»

علی بابا ریسمانی برداشت و نخودی را از کشتی پایین فرستاد. در این وقت سوپرمن از کنار در انبار کشتی تخته‌هایی را شکست و بیرون آمد. او که سلاحش را از داخل انبار پیدا کرده بود قهقهه زنان روبه روی سندباد و یارانش ایستاد و گفت: «تمام شد سندباد! برای متأسفم. دیگر داریم به پایان قصه می‌رسیم. بهتر است بگویم که قصه شما به پایان رسید.»

سندباد گفت: «من که می‌گویم هنوز به آخر قصه نرسیده‌ایم.» سوپرمن پای راستش را محکم روی عرشه کشتی کوبید و گفت: «این تفنگ من است؛ همان چیزی که دیشب از کشتی ما دزدیدید. باید بدانید که جنگ افزار شما که می‌خواستید با آن به طرف ما گلوله‌های آتشین پرتاب کنید، نابود شد. شما آن را در انبار کشتی، خوب پنهان کرده بودید؛ ولی من پیدایش کردم.»

سندباد با انگشت نخودی را نشان داد و گفت: «همان طور که گفتم، به نظرم قصه هنوز تمام نشده. باور نمی‌کنی...؟ خوب، نگاه کن!»



سوپرمَن به گوشه‌ای خیره شد؛ که ناگهان نخودی، آبی را که از دریا بلعیده بود، با فشار از دهانش بیرون داد. آب درست مثل اینکه دریچه سدّی را باز کرده باشند، با شدّت و فشار به طرفِ سوپرمَن پاشیده شد. سوپرمَن با ترس فریادی کشید و همراه سلاح بیهوش کننده‌اش به دریا پرت شد.

یارانِ سَنَدباد دوباره فریاد شادی کشیدند.

کمی دورتر از دو کشتی، کینگ کُنگ هنوز تلاش می‌کرد تا غولِ چراغ جادو را شکست بدهد. اما در همین لحظه، با یک حملهٔ سریع غول، در آب فرو رفت؛ و کمی بعد، انبوهی از حبابهای کوچک و بزرگ بر سطح آب ظاهر شد.

چند دقیقه‌ای که گذشت کینگ کُنگ، خسته و نفَس‌زنان سر از آب بیرون آورد و نعره‌ای کشید. او که دیگر نیرویی برای مبارزه نداشت، مُشتی بر آب کوبید و لنگ لنگان از آنجا دور شد.

بعد غول چراغ جادو به سراغ کشتی تن‌تن رفت و با چند تکان شدید، آن را واژگون کرد. تن‌تن و یارانش از ترس فریادی کشیدند و در آب افتادند.

علاءالدّین که رویِ عرشهٔ کشتی ایستاده بود فریاد زد: «آنها را به کشتی ما بیاور!»

غول، یک قدم به جلو برداشت؛ تن‌تن و یارانش و سگشان را از آب گرفت، و آنها را روی عرشهٔ کشتی سَنَدباد گذاشت.

علاءالدّین به غول گفت که به داخل چراغ جادو برگردد. غول، به نشانهٔ اطاعت تعظیمی کرد و به شکل بخار درآمد و دوباره به داخل چراغ برگشت. سوپرمَن، خسته و کوفته گفت: «لعنت بر من، که با

دیدن سرو صورت خونین یاران سندباد فریب خوردم و فکر کردم که آنها واقعاً مجروح و درمانده شده‌اند!»

علاءالدین گفت: «نه، اصلاً اینطور نبود. راستش من خودم را به بیهوشی زدم که تو متوجه نشوی از رفتن به انبار کشتی چه قصدی داریم؛ ولی پهلوان پنبه باز هم خرابکاری کرد، و هر دوه داخل انبار افتادیم و آن بلا سرمان آمد.»

تن تن در حالی که نمی‌توانست روی پا بایستد، با سرو روی خیس از جا بلند شد و گفت: «به عنوان فرمانده این افراد، می‌پرسم که خیال دارید با ما چکار کنید؟»

سندباد دستهایش را به کمر زد و جواب داد: «به شما قایقی می‌دهیم تا سوار شوید و پاروزنان، این منطقه را ترک کنید. امیدوارم دیگر فهمیده باشید که در سرزمین قصه‌های مشرق‌زمین، جایی برای شما نیست.»

کاپیتان هادوک، ساکت سرش را پایین انداخته بود. پروفور، به سختی اطرافش را نگاه می‌کرد؛ چون عینکش در آب افتاده بود. میلو، مثل یک گلوله پشمی، خودش را جلو پای تن تن جمع کرده بود. سوپرمن که هنوز حاضر نبود باور کند شکست خورده‌اند گفت: «ولی ما، دوباره برمی‌گردیم.»

سندباد و یارانش، بلند خندیدند.

بعد تن تن و همراهانش در قایقی نشستند و پاروزنان از آنجا دور شدند.

دوباره دریا آرام گرفت و خورشید، نور نقره‌ای رنگش را همه جا پاشید. سندباد و دوستانش هم، در حالی که شادی و شور از

چهره‌هایشان می‌بارید، کشتی بادبانی را آماده کردند و به راه افتادند. در این وقت پیرمرد ماهیگیر و پسرش بعد از ساعتها از کلبه بیرون آمدند. آنها برای آنکه از خطر در امان باشند تمام آن مدتی را که نبرد بین یاران سندباد و همراهان تن‌تن در جریان بود در کلبه گذرانده بودند. پیرمرد و پسرش برای بدرقهٔ سندباد و یارانش به طرف دریا دویدند. ولی دیگر خیلی دیر شده بود؛ چون کشتی سندباد از ساحل دور شده بود.

پدر و پسر باور نمی‌کردند که آن اتفاقها واقعاً افتاده باشد. مثل این بود که خوابی دیده یا قصه‌ای شنیده بودند. کشتی سندباد، با بادبانهای برافراشته، دریا را می‌شکافت و پیش می‌رفت. ...



## مسافران سرگردان

قایق تن تن و یاراناش، در میانِ امواجِ سرگردان بود. کاپیتان هادوک با عصبانیتِ گاهی پارو می زد و گاهی با مشت به تنه چوبی قایق می کوبید. پروفیسور، بدون کلاه و عینک مثل موش آب کشیده، گوشه ای نشسته بود.

تن تن با نگرانیِ نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «هیچکس به حرفهای من گوش نکرد. هیچکس به دستورهای من عمل نکرد. اگر همه اطاعت می کردید، شکست نمی خوردیم. چرا افراد نباید به دستورهای فرمانده گوش کنند؟ چرا؟!»

کاپیتان هادوک فریاد کشید: «کی به دستور عمل نکرد تن تن؟! او را معرفی کن! ما همه زیر فرمان تو بودیم. از من گرفته تا آن میمونِ بی شاخ و دُم و سوپرمن و پروفیسور... . نقشه ها غلط بود. نقشه ها

اشتباه بود. چرا قبول نمی‌کنی که اشتباه کردی فرمانده...؟ شکست سخت است؟ اما این تو بودی که باعث شکست ما شدی فرمانده!»

سوپرمن میان حرف او پرید و گفت: «تمام شد... دیگر آبرویی برایمان نماند. نمی‌دانید حالا در کشتی سندباد چه خبر است! همه‌شان دارند به ما می‌خندند. به زودی هم این قصه در همه‌ی مشرق‌زمین دهان‌به‌دهان می‌گردد... اوه، خدای من؛ شکستِ سوپرمن از سندباد! چه قصه‌ی تلخی! چه پایان شومی!»

پروفسور که تا این لحظه ساکت بود دستی به چشمانش کشید و گفت: «خواهش می‌کنم این دعاها را تمام کنید! به اندازه‌ی کافی با هم درگیر شدیم. در حال حاضر ما به یک نقشه‌ی دقیق احتیاج داریم؛ نقشه‌ای که به وسیله‌ی آن بتوانیم از این دریای بزرگ جانِ سالم به در ببریم و به خشکی برسیم.»

کاپیتان هادوک با تمسخر خندید و گفت: «... بعد هم از آنجا فرار کنیم... درست می‌گویم پروفسور؟ این نقشه‌ی خوبی نیست؟»

— کی گفت ما می‌خواهیم فرار کنیم؟! وقتی به خشکی رسیدیم، تازه کار ما شروع می‌شود: در خشکی ما وارد یک ماجرای تازه و داستان جدید می‌شویم. از آنجا می‌توانیم کاروان سندباد و یارانش را دنبال کنیم. من اطلاع دارم که آنها در خشکی، راه جاده‌ی ابریشم را در پیش می‌گیرند و از آنجا به سفرشان ادامه می‌دهند.

— چقدر راحت تمام شد پروفسور...! تو چقدر خوب همه چیز را می‌دانی! اگر زودتر به حرف تو گوش می‌کردیم، حتماً موفق می‌شدیم.

پروفسور دستمال پارچه‌ای ضخیمی را که در دست داشت چلانده و آب بینی‌اش را با آن پاک کرد و گفت: «من کاملاً جدی

صحبت می‌کنم کاپیتان. خودت هم خوب می‌دانی که موشک‌های من خوب عمل کردند. فقط ما کمی بدشانسی آوردیم؛ همین وبس! «کاپیتان هادوک فریاد کشید: «بدشانسی...؟ پس نقشه‌های توبه چه دردی می‌خوردند پروفسور؟»

میلوبی اختیار از جا پرید و چند بار پارس کرد و دوباره خودش را گوشه قایق مچاله کرد.

پروفسور گفت: «زیاد نگران نباشید؛ ما هنوز سوپرمن را داریم. داشتن سوپرمن، یعنی داشتن همه چیز.»

تن تن که در حال پارو زدن بود گفت: «درست است پروفسور؛ اما به شرطی که از سوپرمن کاری ساخته باشد.»

سوپرمن با شنیدن این حرف طوری از جا بلند شد که نزدیک بود قایق وارونه شود. همه وحشت زده، جیغ کشیدند.

سوپرمن همان‌طور که ایستاده بود دستهایش را به کمر زد و گفت: «الآن کاری می‌کنم که سندباد و یارانش هیچوقت آن را فراموش نکنند.»

کاپیتان هادوک پرسید: «چه قصدی داری سوپرمن؟» سوپرمن گفت: «می‌خواهم به طرف کشتی سندباد پرواز کنم.»

تن تن لحظه‌ای از پارو زدن دست کشید و گفت: «نه؛ این کار را نکن! فراموش نکن که در چنین وضعیتی، عمل نکردن به دستورهای فرمانده یعنی از دست دادن همه چیز.»

پروفسور نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «من نگرانم دوستان. مثل اینکه می‌خواهد اتفاقی بیفتد.»

سوپرمَن گفت: «هیچ نگران نباش پِروفسور. من آمادۀ روبه‌رو شدن با هر خطری هستم.»

ولی هنوز این حرف او تمام نشده بود که ناگهان موج کوه پیکری از راه رسید و قایق را از جا کند و با خود بالا برد.

\* \* \*

یاران سندباد، خوشحال و بشاش، هر کدام در گوشه‌ای از عرشۀ نشسته بودند.

پهلوان پنبه در حالی که لباس پنبه‌ای‌اش را تعمیر می‌کرد گفت: «چه بلایی بر سرشان آوردیم! دیگر این طرف‌ها پیدایشان نمی‌شود. از این به بعد مگر اینکه سرزمین قصه‌های مشرق‌زمین را در خواب ببینند.»

علی بابا نگاهی به دریا انداخت و گفت: «کاری کردیم که اصلاً اسم اینجا را هم فراموش کنند.»

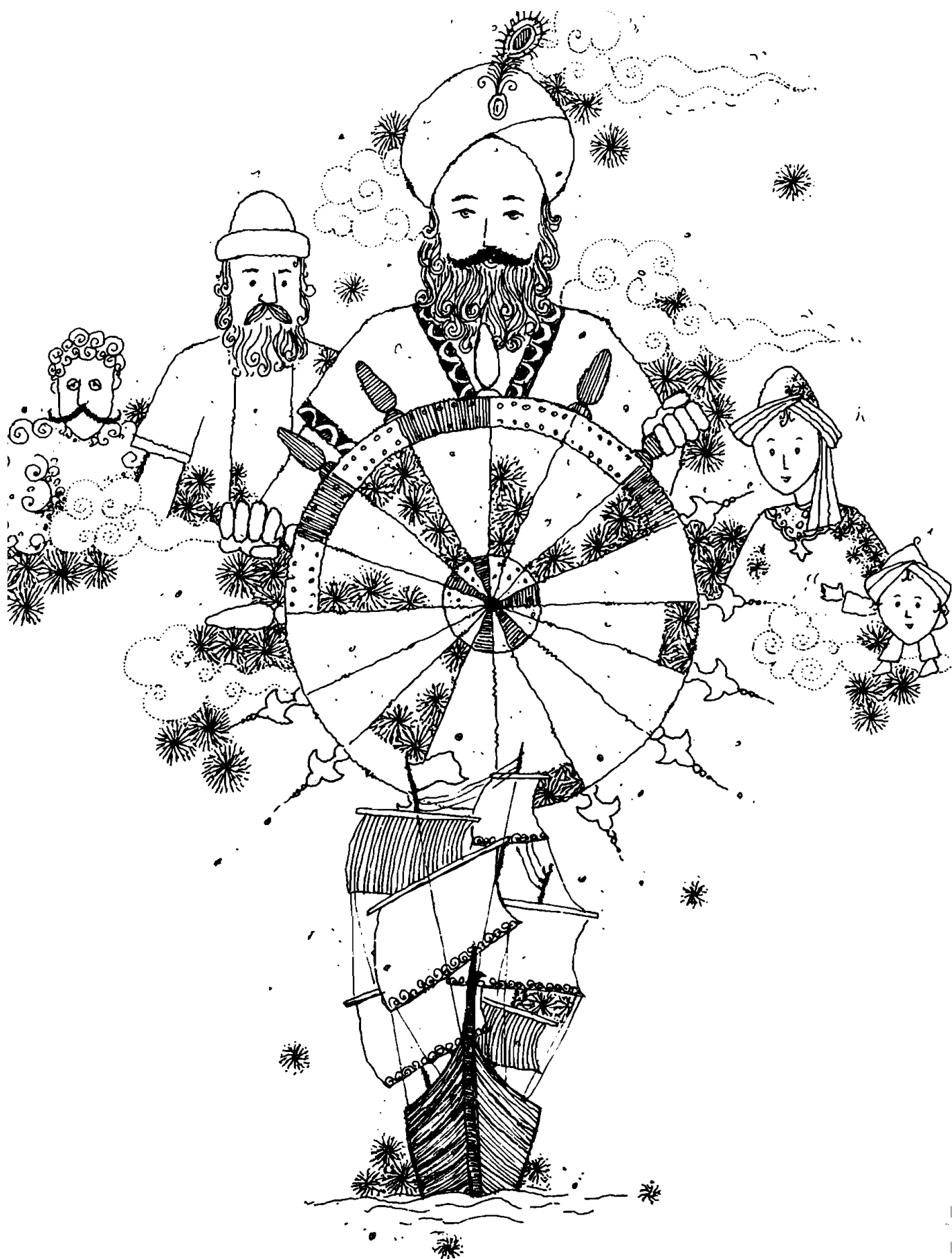
نخودی گفت: «من از زمین خوردنِ سوپرمَن خنده‌ام می‌گیرد.»  
علاءالدین گفت: «اما فکر می‌کنم آنها همین حالا هم دارند برای ما نقشه می‌کشند.»

سندباد که در حال هدایت کشتی بود گفت: «زنده‌باد علاءالدین! حق با تو است. ما باید مثل گذشته، گوش به زنگ و هوشیار باشیم.»

با این حرف سندباد همه افراد نگران شدند و خیلی زود خنده از روی لبهایشان پرید.

نخودی گفت: «چه نقشه‌هایی سندباد! بگو حالا ما چکار باید بکنیم؟»





سندباد بلند خندید و گفت: «خیلی ترسیدی نخودی؟ هنوز که اتفاقی نیفتاده.»

نخودی هم خنده‌اش گرفت و گفت: «نباید بترسیم؟ شوخی کردی؟»

سندباد آرام شد و گفت: «نه؛ شوخی نکردم. من مطمئنم که آنها حالا دارند برای ما نقشه‌های خطرناکی می‌کشند.»

پهلوان پنبه از جا بلند شد و گفت: «چه نقشه‌هایی سندباد؟ آنها قصد دارند چه بلایی سر ما بیاورند؟ بگو چکار باید بکنیم؟»

سندباد نگاهی به دریا و گفت: «نمی‌دانم چه خطری ما را تهدید می‌کند. فقط می‌دانم چون دشمن زخم خورده ما هستند بیکار نمی‌نشینند.»

علی بابا با صدایی لرزان گفت: «چه زود کام ما تلخ شد سندباد! مثلاً ما خوشحال بودیم که پیروز شده‌ایم!»

سندباد گفت: «حالا هم پیروزیم. ولی نگهداری پیروزی، گاهی مشکل‌تر از به دست آوردن آن است. الآن حتماً تن‌تن و دوستانش خیال دارند این پیروزی را از چنگ ما بیرون بیاورند. این روزها، نگاه همه قهرمانهای افسانه‌های مشرق‌زمین به نبرد ما با تن‌تن و یارانش دوخته شده. آنها می‌خواهند بدانند که پایان این نبرد به کجا می‌کشد. اگر ما شکست بخوریم، آنها هم، لا اقل برای مدت‌ها، امیدشان را از دست می‌دهند.»

علاءالدین پرسید: «چرا آنها این قدر به سرزمین افسانه‌های مشرق‌زمین علاقه دارند؟»

سندباد جواب داد: «برای اینکه پای ما را از سرزمین خودمان

قطع کنند تا بتوانند صاحب همهٔ مشرق زمین بشوند. آنها به خوبی می‌دانند که مشرق زمین بدون سرزمین قصه‌هایشان، یعنی هیچ چیز. «  
 علی بابا از جایی که نشسته بود بلند شد و کنار سندباد ایستاد و گفت: «اگر اینطور است، پس من همین حالا خودم را توی دریا می‌اندازم. با این حرفهای تو، از همه چیز ناامید شدم و دنیا پیش چشمهایم تیره و تار شد.»

سندباد دستی روی شانهٔ علی بابا زد و گفت: «چقدر زود ترسیدی علی بابا! البته ما هم دست روی دست نمی‌گذاریم من هم نقشه‌ای دارم.»

همه پرسیدند: «چه نقشه‌ای؟»

سندباد گفت: «ما باید هر چه زودتر به خشکی برسیم. با امکاناتی که ما داریم دریا برایمان جای امنی نیست.»  
 علاءالدین پرسید: «می‌خواهی پای آنها را به کویر باز کنی؟»  
 سندباد لبخندی معنی‌دار زد و گفت: «زنده‌باشی مرد! تو زودتر از بقیهٔ افراد به نقشه‌های من پی می‌بری. بله؛ ما کویر را داریم. کویر آرام ولی پُر رمز و راز. باید پایِ تنِ تن و دوستانش را به کویر بکشانیم. کویر دشمنِ بزرگ آنهاست.»

پهلوان پنبه گفت: «سندباد؛ راستش را بخواهی، من که از حرفهای تو چیزی نمی‌فهمم.»

سندباد خندید و گفت: «اینکه چیز مهمتی نیست. به زودی باخبر می‌شوی. نترسید! فقط هر چه زودتر باید خودمان را به خشکی برسانیم.»

نگرانی از حملهٔ ناخواسته دشمن، سراسر وجود یارانِ سندباد را

درببر گرفت.

## در ساحلی دورافتاده

در گوشه‌ای از یک ساحل دورافتاده موجهای کف آلود خودشان را به ماسه‌های نرم می‌ساییدند و دوباره به دریا برمی‌گشتند. تکه‌های قایقی متلاشی شده، بر ماسه‌های ساحل، خبر از غرق شدن سرنشینان آن می‌داد. در کنار آنها، چند نفر، تن‌تن و یارانش روی شنهای نمناک افتاده بودند. آنها چنان به خواب فرو رفته بودند که صدای مرغهای دریایی هم بیدارشان نمی‌کرد.

ناگهان خرچنگی از زیر شن‌ها سر درآورد و چنگاله‌هایش را به اطراف چرخاند. چنگال خرچنگ، بی‌اختیار به یکی از پاهای پشم‌آلود میلو فرو رفت. میلو پارس دردآلودی کرد و از جا پرید و روی صورت کاپیتان هادوک افتاد. کاپیتان هادوک هم وحشت زده از جا پرید و فریادی کشید. با صدای آنها، تن‌تن و پروفسور و سوپرمن هم از



آن حالت خوابِ آمیخته به بیهوشی بیرون آمدند.

تن تن چشمانش را با دست مالید و با نگرانی پرسید: «ما کجاییم؟ کمک! کمک!»

پروفسور که سر حالتر از بقیه بود گفت: «از کی کمک می‌خواهی تن تن؟ در حال حاضر دریکی از ساحلهای دور افتاده مشرق زمین هستیم.»

سوپرمن زودتر از بقیه افراد سرپا شد و گفت: «پس ما غرق شدیم؟! آی سندباد لعنتی! تو قصد جان ما را کرده بودی. به زودی جواب تو را خواهم داد.»

کاپیتان هادوک گفت: «دیگر از این حرفهای گنده گنده تو خسته شده‌ام. نمی‌خواهد این قدر برای سندباد نقشه بکشی. چرا این همه حرف می‌زنی! نمی‌توانی ساکت باشی؟!»

تن تن گفت: «آرام باش کاپیتان! اگر سوپرمن را از دست بدهیم دیگر هیچ چیز نداریم. در حال حاضر، تنها کسی که می‌تواند ما را نجات بدهد، سوپرمن است.»

سوپرمن دستی به سر و رویش کشید و گفت: «متشکرم تن تن. تو ثابت کردی که فرمانده لایقی هستی. در حال حاضر من فرشته نجات این گروه هستم و هر کار که از دستم بریاید برای شما انجام خواهم داد.»

پروفسور که تا زانوهایش در گِل فرو رفته بود سعی کرد هر طور شده بلند شود. بعد گفت: «البته به شرطی که دوباره بدشانسی نیاوریم. چون اگر یادتان باشد درست همان وقتی که سوپرمن قصد داشت پرواز کند قایق ما غرق شد.»

کاپیتان هادوک، ناتوان از بلند شدن از زمین، گفت: «سو پرمن؛ هر چه زودتر ما را به یک کشتی جنگی برسان.»  
تن تن پرسید: «برای چه کشتی جنگی؟! چه قصدی داری کاپیتان؟»

— می‌خواهم با سندباد بجنگم. این بار قصد دارم کشتی آنها را دود هوا کنم؛ بدون هیچ اختار و هیچ گذشتی.  
تن تن یکی از آستینهایش را چلانده و گفت: «ولی ما دیگر به دریا بر نمی‌گردیم تا به چنین وضعی گرفتار شویم.»  
کاپیتان هادوک فریاد کشید: «بیشتر توضیح بده تن تن.»  
— منظورم این است که اصلاً از کشتی سندباد و یارانش خبری نیست. با این وضع چطور می‌خواهی با کشتی جنگی به آنها حمله کنی؟

پروفسور پرسید: «سردر نمی‌آورم تن تن؛ یعنی کشتی آنها هم غرق شده؟»

تن تن نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت: «اشتباه نکنید! آنها خودشان را به خشکی رسانده‌اند. این نقشه سندباد است. قطعاً آنها سعی خواهند کرد پای ما را به بیابانهای داغ بی آب و علفشان بکشانند.»

سو پرمن گفت: «اوه خدای من؛ پس ما درگیر یک جنگ صحرایی خواهیم شد!»

کاپیتان هادوک پرسید: «ولی تو از کجا می‌دانی تن تن؟ توهم که مثل بقیه، همین حالا به هوش آمدی!»  
تن تن نگاه تندی به کاپیتان هادوک انداخت و گفت: «سندباد



راه خشکی را درپیش گرفت. ندیدی کشتی اش به طرف مشرق زمین پیش می‌رفت؟ غیر از این... سندباد و یارانش در دریا کاری ندارند. جاده ابریشم در انتظار آنهاست. جاده ابریشم راه ارتباطی همه افسانه‌های مشرق زمین است. می‌بینی که ما هم دیگر در دریا کاری نداریم. ولی بدان، که به زودی وظیفه سنگینی بردوش تو گذاشته خواهد شد؛ یک وظیفه مهم و خطرناک!

کاپیتان هادوک قهقهه‌ای زد و گفت: «من از هیچ چیز نمی‌ترسم.»

پروفسور به کنار تن تن رفت و پرسید: «حالا بگو چکار باید بکنیم؟»

تن تن نگاهی به سوپرمن انداخت و گفت: «سوپرمن باید هر چه زودتر چادر، وسایل ارتباطی و نیازهای دیگر ما را تأمین کند. ما باید در همین نزدیکی‌ها چادر بنزیم و دور از چشم دیگران، مرکز فرماندهی تشکیل بدهیم.»

کاپیتان هادوک چنگی به موهای ژولیده اش زد و گفت: «ولی از نقشه‌هایت هنوز حرفی نزده‌ای. بگو چه نقشه‌ای داری؟»

تن تن نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «در حال حاضر، نقشه محرمانه است. در این باره چیزی از من نپرسید!» همه با تعجب به یکدیگر نگاه کردند.

کاپیتان هادوک گفت: «می‌خواهی بگویی در میان ما جاسوس هست! من که سردر نمی‌آورم. اصلاً دارم پاک عقلم از دست می‌دهم. نمی‌دانم خوابم یا بیدار!»

تن تن، خیلی آرام گفت: «کسی به توشک ندارد کاپیتان. من

از این زمین و از این بیابانها می ترسم. می ترسم حتی باد کویری صدای  
مرا به گوشِ سَنَدباد برساند. صبر کنید. وقتی چادرهایمان را بر پا کردیم  
از نقشه ام برایتان می گویم. «  
تن تن این را گفت و به سوپرمن اشاره کرد. سوپرمن صاف  
ایستاد و مُشتهایش را به طرف آسمان گرفت و ناگهان به پرواز درآمد. با  
پرواز سوپرمن، بقیه افرادِ تن تن، خسته و کوفته به طرفِ بیابانِ بی پایان  
به راه افتادند.

# کاروانی در راه

کاروانی کوچک، در حال حرکت در دل کویر بود. سندباد، سوار بر اسب، پیشاپیش کاروان می‌رفت. پشت سر او، پهلوان پنبه، علی بابا، علاءالدین و نخودی، هر کدام سوار بر شتری، می‌رفتند. سندباد، دایم اطرافش را نگاه می‌کرد. مثل اینکه منتظر حادثه‌ای بود یا قصد داشت افراد کاروان را از اتفاقی باخبر کند.

ناگهان از پشت تپه‌ای کوچک، صدای ناله‌ای بلند شد:

— کمک کنید! به من بینوا کمک کنید!

سندباد به علامت متوقف کردن کاروان دست راستش را بالا

برد.

کاروان، ایستاد، شترها به زانو شدند. زودتر از دیگران، علی بابا

خودش را به تپه رساند.



سندباد و دوستانش به هر طرف سرک می‌کشیدند. می‌خواستند هر چه زودتر صاحب صدا را ببینند. هنوز مدت زیادی نگذشته بود که علی بابا، مردی را از پشت تپه بالا آورد. مرد، با سر و روی خون‌آلود و ریشهای آغشته به خاک، دست در گردن علی بابا انداخته بود. مرد، ناله کنان و بر سر زنان جلو آمد و پیش پای سندباد روی زمین افتاد.

سندباد پرسید: «چه شده مرد؟ چه بلایی سرت آمده؟»  
 مرد، گریه کنان گفت: «راهنان، سرورم. ... راهنان دارو ندارم را برباد فنا دادند. آنها دوستانم را گشتند و مرا با تن زخمی، در این بیابان رها کردند. خدا را شکر که شما رسیدید. حالا هم اگر شما را سر راهم نمی‌دیدم، معلوم نبود چه بلایی بر سرم می‌آمد.»  
 علاءالدین گفت: «پس برویم به کمک دوستانت. شاید بعضی از آنها هنوز زنده باشند.»  
 مرد گفت: «نه؛ لازم نیست. می‌دانم که هیچیک از آنها زنده نمانده‌اند! از این گذشته، دیدن جنازه‌های آنها دل شما را به درد می‌آورد. دوست دارید تا پایان این سفر، صحنه آن غارتگری جلو چشمتان باشد و دلتان بسوزد؟»

سندباد گفت: «گوش کن همسفر؛ ما آب و آذوقه زیادی نداریم. اگر می‌خواهی همراه ما باشی، باید قناعت کنی و با کم بسازی. ما به اولین شهر که رسیدیم از تو جدا می‌شویم. بعد دیگر خود دانی.»

مرد گفت: «من را صحیح و سالم به اولین شهر برسانید. قول

می دهم پول خوبی به شما بدهم.»

پهلوان پنبه گفت: «ما از تو مُزد نمی خواهیم. فقط بگو که آن راهزنان کجا به تو و دوستانت حمله کردند تا ما آنها را به سزای اعمالشان برسانیم.»

مرد گفت: «چه می دانیم کجا بودند؟ اصلاً دانستنش چه فایده دارد؟ آنها مثل باد، از این حوالی دور شدند. ای کاش زودتر آمده بودید.»

سندباد گفت: «هر کمکی که از دست ما بربایید، در حق تو کوتاهی نمی کنیم. فقط باید به دستورهای سرپرست کاروان گوش کنی.»

— اطاعت فرمانده! می شود اسم سرورم را بپرسم؟ می خواهم بدانم با چه کسانی همسفر شده ام.

علی بابا گفت: «این کاروان، کاروان سندباد است. ما هم یاران و دوستان او هستیم.»

مرد پریشان حال با شنیدن این حرف فریادی از شوق کشید و گفت: «کاروانِ سندباد! خدای من؛ چه سعادت! باور نمی کنم! یعنی همان سندباد افسانه ای. دیگر خیالم راحت شد که از این سفر جان سالم به در می برم. پس من سفر خوشی هم در پیش دارم.»

سندباد با دست علامت داد و در ضمن گفت: «آماده حرکت باشید. این مرد را هم روی شتری سوار کنید.»

مرد گفت: «من سوار اسب می شوم. راستش را بخواهید، از شترسواری می ترسم.»

سندباد گفت: «یک اسب به این مرد درمانده بدهید و زود آماده

حرکت شوید.»

علاءالدین و علی بابا، اسبی را زین کردند و مرد مجروح را روی آن نشاندند؛ و کاروان دوباره به راه افتاد.

نخودی که کنار پهلوان پنبه نشسته بود از نزدیک شدن مرد بی اختیار ترسید و خودش را از چشم او پنهان کرد.

پهلوان پنبه آرام پرسید: «چی شده نخودی؟ چرا پنهان شدی؟»

نخودی گفت: «من از آن مرد غریب می ترسم.»

— او که ترس ندارد. یک مرد بینوا و در راه مانده است.

— ولی من از او می ترسم. نگاه کن! انگار دارد با خودش حرف

می زند.

پهلوان پنبه نگاه کرد: او سرش را تا روی گردن اسب پایین آورده بود و زیر لب چیزهایی می گفت. صدای زنگوله شترها و باد ملایمی که در کویر می وزید نمی گذاشت پهلوان پنبه و نخودی بشنوند که او زیر لب چه می گوید.

پهلوان پنبه گفت: «شاید دارد از بدبختیهای خودش می گوید؛

از بلایی که راهزنها بر سر او و دوستانش آورده اند ...»

— ولی من می ترسم.

— بیخود می ترسی. ما از تن تن و دوستانش نترسیدیم، حالا از

یک آدم در راه مانده بترسیم؟!!

— اصلاً من همین الان می روم و همه چیز را به سندباد می گویم.

می خواهم بدانم که این مرد چه می کند.

— زحمت نکش. سندباد آن قدر با هوش هست که مواظب یک

آدمِ غریب در کاروان باشد.

— به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. من به این مرد  
مشکوکم چون حرکت‌هایش عجیب و غریب است. تا به سندباد نگویم،  
خیالم راحت نمی‌شود.

نخودی این را گفت و از روی ریسمان شترها که به یکدیگر بسته  
شده بود به طرف جلوترین شتری که پشت سراسب سندباد حرکت  
می‌کرد، رفت.



## نقشه تازه تن تن

پروفسور با خوشحالی گفت: «حالا همه چیز آماده است. باید هر چه زودتر به کاروانِ سندباد حمله کنیم. کاپیتان هادوک کار ما را آسان کرد.»

تن تن گفت: «بیچاره کاپیتان هادوک! من می دانم او حالا چه احساسی دارد. حتماً ترس همه وجودش را پُر کرده. می دانی پروفسور... جاسوسی در میانِ یارانِ سندباد کار خطرناک و پیچیده ای است. امیدوارم کاپیتان از عهده آن بربیاید.»

سو پرمن گفت: «من هم امیدوارم دوستان، کاپیتان هادوک، را دوباره زنده ببینم.»

پروفسور گفت: «خوب تن تن؛ زودباش دستور حمله بده. موشکهای من آماده پرتاب هستند.»

تن تن گفت: «پروفسور، تو ذهنِ نظامی نداری. ما چطور به همین سادگی به کاروان سندباد حمله کنیم؟! آنها که در جای ثابتی نیستند؛ همین طور در بیابان به راه خودشان ادامه می دهند.»

سو پرمن گفت: «معنی حرفهای تورا نمی فهمم. ما الآن از موقعیت آنها به خوبی آگاه هستیم. دوستان، کاپیتان هادوک هم که هر ساعت وضعیت آنها را به ما گزارش می دهد. برای حمله، چه زمانی بهتر از حالا ...؟!»

تن تن به طرف یخچال کوچک گوشه چادر رفت. قوطی نوشابه ای را برداشت. در آن را باز کرد. بعد از چادر بیرون رفت. نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «گوش کن سو پرمن! ما با مشکلات زیاد توانستیم در این بیابان خشک و خالی چنین پایگاهی بسازیم. درست است که در این چادر دستگاههای مخابراتی و وسایل نظامی مهمی هم داریم؛ ولی با این همه، این بیابان پناهگاه خوبی نیست. یعنی اگر از طرف سندباد و یارانش به ما حمله شود کاری از دست ما بر نمی آید.»

سو پرمن گفت: «منظور تورا درک نمی کنم تن تن! سندباد چطور می خواهد به ما حمله کند؟! اصلاً او چه می داند که ما کجا هستیم؟»

پروفسور گفت: «زود باش تصمیم بگیر تن تن! همه نقشه های ما تا به حال خوب پیش رفته: سو پرمن این همه امکانات برای ما فراهم کرده. کاپیتان هادوک به عنوان جاسوس وارد نیروهای دشمن شده. حالا تنها چیزی که به آن نیاز داریم، دستور یک حمله است.»

تن تن نگاهی تندی به پروفسور انداخت و گفت: «تو موقعیت خودمان را درک نمی کنی؟ ما چطور می توانیم به سندباد و افرادش حمله



کنیم، در حالی که کاپیتان هادوک میان آنهاست؟! قبل از هر چیز باید کاپیتان هادوک خودش را به ما برساند. بعد باید مطمئن شویم که سندباد و افرادش در یک منطقه، ثابت هستند. می‌دانید که ما فقط یک بار شانس حمله داریم. چون اگر موفق نشویم؛ سندباد همه چیز را می‌فهمد و در این بیابانی که ما اصلاً با آن آشنایی نداریم به ما حمله می‌کند.»

پروفسور از روی صندلی اش بلند شد و کنار دستگاه بی سیم رفت و گفت: «پس همین حالا با کاپیتان هادوک تماس بگیریم.»  
تن تن جلو او را گرفت و گفت: «پروفسور، خواهش می‌کنم در کارهای نظامی دخالت نکن. فراموش نکن که فرمانده، من هستم.»  
بعد دستگاه فرستنده را روشن کرد. صدای بوق مُقَطَّعی شنیده شد. تن تن نگاهی به سوپرمن انداخت و پرسید: «حالا از کاپیتان هادوک چه بخواهیم؟»

سوپرمن گفت: «بهترین کار این است که کاروان سندباد را در جایی متوقف کند؛ در جایی که به سادگی مورد هدف موشکهای ما قرار بگیرند.»

تن تن گفت: «این وظیفه سنگینی است. امیدوارم کاپیتان هادوک از عهده آن بر بیاید.»

پروفسور گفت: «تنها راه ما همین است. دلسوزی هم فایده‌ای ندارد. باید هر چه زودتر حمله کنیم.»

تن تن، قوطی خالی نوشابه را به گوشه‌ای انداخت؛ چند لحظه با نگرانی پروفسور را نگاه کرد، و بعد به طرف دستگاه بی سیم رفت. چند تکه را فشار داد و یکی دوتا را به چپ و راست چرخاند، و مشغول

صحبت شد:

— از تن تن به کاپیتان هادوک.

صدایی شنیده شد:

من کاپیتان هادوک؛ به گوشم!

— کاپیتان؛ موقعیت خودت را برای ما شرح بده.

— اوه تن تن؛ خوشحالم که صدایت را می شنوم! من در حال حاضر مشغول جمع آوری هیزم هستم. حتماً به من می خندید. ولی این تنها راهی است که می توانم با تو سل به آن چند دقیقه ای تنها باشم. تا ساعتی دیگر قصد پختن غذا داریم. برای اینکه با آسودگی بتوانم با شما تماس بگیرم سخت ترین کارها را من به عهده می گیرم.

— حالا کجا هستید کاپیتان هادوک؟

— احتیاج به فرصت دارم تا بتوانم موقعیت دقیق را به دست بیاورم. آن طور که افراد سندباد می گویند ما به یک واحه\* نزدیک شده ایم. اما من، روزهای سختی را می گذرانم تن تن. نمی دانی لباس شرقی پوشیدن، غذای شرقی خوردن و مثل شرقیها روی زمین نشستن و حرف زدن، چقدر برایم مشکل است!

— همه ما با تو احساس همدردی می کنیم کاپیتان هادوک.

— کی زمان حمله می رسد تن تن؟

— به زودی...! البته این، عمدتاً بستگی به تو دارد. در اولین فرصت که توانستی کاروان سندباد را در جایی متوقف کنی و خودت از آنها دور شوی، ما حمله خواهیم کرد. موفق باشی. تمام...!

— تمام....

تن تن آه سردی کشید و تکه ای را فشار داد.

سو پرمن گفت: « کاش من به جای کاپیتان هادوک به این  
مأموریت رفته بودم. »  
تن تن گفت: « اصلاً امکان نداشت! ما به تو و قدرت پرواز تو  
نیاز داریم. همان کاپیتان هادوک بهترین کس برای انجام این  
مأموریت بود. »  
بعد روبه پروفسور کرد و گفت: « پروفسور؛ کم کم موشکها را  
آماده پرتاب کن! »

# آیا کاپیتان هادوک شلیک می‌کند

کاپیتان هادوک دسته‌ای هیزم روی کول گذاشته بود و از سراشیپی تپه‌ای پایین می‌آمد. که ناگهان سندباد را روبه‌روی خودش دید.

سندباد پرسید: «با کی حرف می‌زدی همسفر؟»  
کاپیتان هادوک دسته‌ای هیزم را روی زمین انداخت و گفت: «با خودم درددل می‌کردم همسفر.»  
سندباد یک قدم جلوتر گذاشت و با دست علامت داد. همه افرادش، که در گوشه و کنار در حال استراحت بودند، از جا بلند شدند و به طرف او دویدند.

کاپیتان هادوک با نگرانی پرسید: «چه شده سرورم؟ من خطایی کرده‌ام؟ طوری دور من جمع شده‌اید که انگار گناه بزرگی از من

سر زده.»

سندباد لبخندی زد و گفت: «نگفتم که تو خطایی کرده‌ای. فقط پرسیدم که در این مدت با کی حرف می‌زدی؟»  
— من در این چند روز پاک عقلم را از دست داده‌ام. در طول این سفر، دایم به یاد حملهٔ راهزنان می‌افتم و ناخودآگاه با خودم حرف می‌زنم.

سندباد قدمی دیگر به جلو برداشت. کاپیتان هادوک باز هم بیشتر نگران شد.

سندباد آهسته دستی به شانهٔ کاپیتان هادوک زد و گفت: «توبا خودت حرف نمی‌زدی. توبا دوستان حرف می‌زدی کاپیتان هادوک!»  
کاپیتان هادوک تا این حرف را شنید از ترس چند قدم عقب رفت.

سندباد روبه پهلوان پنبه کرد و گفت: «لباس او را از تنش بیرون بیاور.»

کاپیتان هادوک گفت: «نه، سرورم؛ این کار درستی نیست. مگر شما نمی‌دانید که این کار گناه دارد؟!»  
سندباد لبخندی زد و گفت: «گناهِش با من. پهلوان، زود باش لباسهای او را بیرون بیاور!»

پهلوان پنبه جلو دوید و در یک چشم برهم زدن لباس بلند شرقی را از تن کاپیتان هادوک بیرون آورد. کاپیتان هادوک با لباس مخصوص خودش، جلو آنها نمایان شد. در واقع او روی لباس کاپیتانی اش، یک لباس بلند شرقی پوشیده بود.

سندباد و افرادش دور کاپیتان هادوک حلقه زدند.





علاءالدین گفت: «پس تن تن و افرادش از راه فریب و نیرنگ وارد شده‌اند!»

در این لحظه، کاپیتان هادوک با سرعت سلاح کمری‌اش را از غلاف بیرون آورد و به طرف سندباد نشانه رفت و گفت: «بازی تمام شد! این هم از آخرین قسمت قصهٔ سندباد! اگر یک قدم جلو بگذارید، با این سلاح آتشین به طرفتان شلیک می‌کنم. اگر من را نمی‌شناختید شاید چند روز دیگر زنده می‌ماندید؛ ولی با این وضع، دیگر زنده ماندن شما، ممکن نیست.»

کاپیتان هادوک این را گفت و به طرف درخت نخلی که در آن نزدیکی بود شلیک کرد. شاخهٔ بزرگی، از درخت نخل جدا شد و به زمین افتاد. پهلوان پنبه از ترس بیهوش شد و روی زمین افتاد.

علی بابا و علاءالدین هم عقب، عقب رفتند. تنها، سندباد، خونسرد و آرام روبه روی کاپیتان هادوک ایستاد.

کاپیتان هادوک گفت: «چرا فرار نمی‌کنی سندباد؟ به زودی تو و افرادت مثل برگهای این درخت روی زمین می‌افتی. می‌دانم که از ترس جرأت نفس کشیدن هم نداری؛ ولی خجالت می‌کشی که حرفی بزنی... حالا زود باش: جلو پای من روی زمین بیفت و التماس کن. شاید به این ترتیب از گناه تو بگذرم و فقط اسیرت کنم. زود باش تعظیم کن شرقی ترسو! زود باش از این فرصت استفاده کن!»

سندباد گفت: «اما هنوز قصهٔ ما تمام نشده. تو هم جرأت نداری که با آن سلاح ما را بکشی؛ چون اگر می‌توانستی، در این چند روز این کار را کرده بودی.»

کاپیتان هادوک فریاد کشید: «اشتباه می‌کنی سندباد. من،

خیلی راحت می‌توانم تو و افرادت را بکشم. ولی زنده شما بیشتر برای ما ارزش دارد. به تو دستور می‌دهم شرقی، زود جلو من تعظیم کن!»

سندباد با همان خونسردی گفت: «پس زود ما را بکش! من به رسم مردم مشرق زمین، تا شماره هفت می‌شمارم. اگر این کار را نکنی، آن وقت من تو را اسیر می‌کنم. اگر هم می‌ترسی، زود آن سلاح را از خودت دور کن!» کاپیتان هادوک قهقهه‌ای زد و گفت: «باز هم از آن حرفهای قدیمی. وقتی من به سادگی می‌توانم همین الآن تو و یارانت را بکشم چرا تسلیم بشوم مثل اینکه هنوز پایان این قصه را باور نکرده‌ای! بسیار خوب؛ الآن همه چیز تمام می‌شود.»

سندباد نگاهی به دورترها انداخت و گفت: «تن تن این اجازه را به تو نداده؛ و گرنه در این چند روز ما را می‌گشتی. الآن شمارش شروع می‌شود: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هه...»

کاپیتان، از این برخورد سندباد خنده‌اش گرفت و بلند، قهقهه زد. در میان قهقهه هادوک ناگهان طوفانی برپا شد و سلاح کمری او، چند متر آن طرف‌تر، روی زمین افتاد. همزمان با این وضعیت، ناگهان پاهای کاپیتان هادوک، تا مُچ در شنه‌ای صحرا فرو رفت.

چیزی نگذشته بود که دوباره هوا آرام گرفت. کاپیتان هادوک با سر و روی خاک گرفته از جا بلند شد و مشت‌هایش را در هوا تکان داد و گفت: «از کجا آمد؟! این طوفان لعنتی از کجا آمد؟! تو جادوگری سندباد. تو یک جادوگر بزرگی.»

سندباد روبه علاءالدین و علی بابا کرد و گفت: «دستهای او را ببندید!»

علاءالدین اشاره به بی سیم کوچک کاپیتان کرد و گفت:

«سندباد؛ این مرد با خودش یک وسیله خبررسان دارد. نمی‌خواهی آن وسیله را از او بگیری؟»

سندباد گفت: «لازم نیست. بهتر است دوستانش بدانند که او در اینجا چکار می‌کند. تازه... نخودی هم مواظب اوست.»

پهلوان پنبه که خیالش راحت شده بود از جا بلند شد و ایستاد. در این وقت نخودی جلو آمد و گفت: «سندباد؛ طوفان خوبی بر پا کردم»

سندباد، بلند خندید و گفت: «طوفان به موقع و خوبی بود. ولی نزدیک بود ما را هم با خودش ببرد. فقط مواظب باش به چنگ این اجنبی نیفتی. ما به تو خیلی نیاز داریم نخودی.»

نخودی، خوشحال و خندان، از جلو چشمان کاپیتان هادوک که سعی داشت او را ببیند دور شد.

کاپیتان هادوک که دستهایش با ریسمان محکمی بسته شده بود پرسید: «حالا با من چکار می‌کنی سندباد؟»

سندباد گفت: «این دیگر بستگی به تصمیم تن تن دارد. اگر تن تن و دوستانش قول بدهند که وارد سرزمین قصه‌های مشرق‌زمین نشوند تو آزاد می‌شوی.»

کاپیتان هادوک فریاد کشید: «تو حق نداری مردم را گروگان بگیری. گروگانگیری مجازات سنگینی دارد. من از دست تو شکایت می‌کنم.»

سندباد نگاه تندی به او انداخت و گفت: «تو هم حق نداشتی علیه ما جاسوسی کنی؛ ولی این کار را کردی. حالا من از توبه کدام محکمه\* شکایت کنم؟»

\* محکمه: محل قصاص و حکم دادگاه

کاپیتان هادوک ساکت شد و دیگر حرفی نزد.  
سندباد با صدایی بلند گفت: «مشکها را از آب پُر کنید و آماده حرکت باشید. تا رسیدن به واحه دیگر، راهی طولانی درپیش داریم. تا می‌توانید آب با خودتان بردارید.»  
افراد سندباد، مشکها را برداشتند و به طرف آب رفتند.  
کاپیتان هادوک مثل اینکه نقشه تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد با خودش گفت: «تا واحه دیگر راه زیادی درپیش دارند؟ پس آب، برای ادامه این سفر، خیلی مهم است!»  
و لبخندی معنی‌دار زد.



## یک حمله تازه

تن تن در حالی که سرش را میان دستهایش گرفته بود گفت:  
«همه چیز خراب شد! دوباره باید از اول شروع کنیم: یک فکر تازه،  
یک نقشه تازه و یک حمله تازه...»

سوپرمن با ناراحتی گفت: «ما هیچ راهی نداریم؛ چون  
کاپیتان هادوک گروگان آنهاست. دارم پاک عظم را از دست می‌دهم.  
نمی‌دانم چگونه همه نقشه‌هایمان نقش بر آب شد؟! مشکل کار از کجا  
بود؟!»

پروفسور که روی صندلی نشسته بود و نقشه‌ای را روی پاهایش  
پهن کرده بود گفت: «مشکل اینجا بود که من بایست به جای کاپیتان  
می‌رفتم.»

تن تن گفت: «آن وقت کی موشکها را آماده پرتاب می‌کرد؟...»

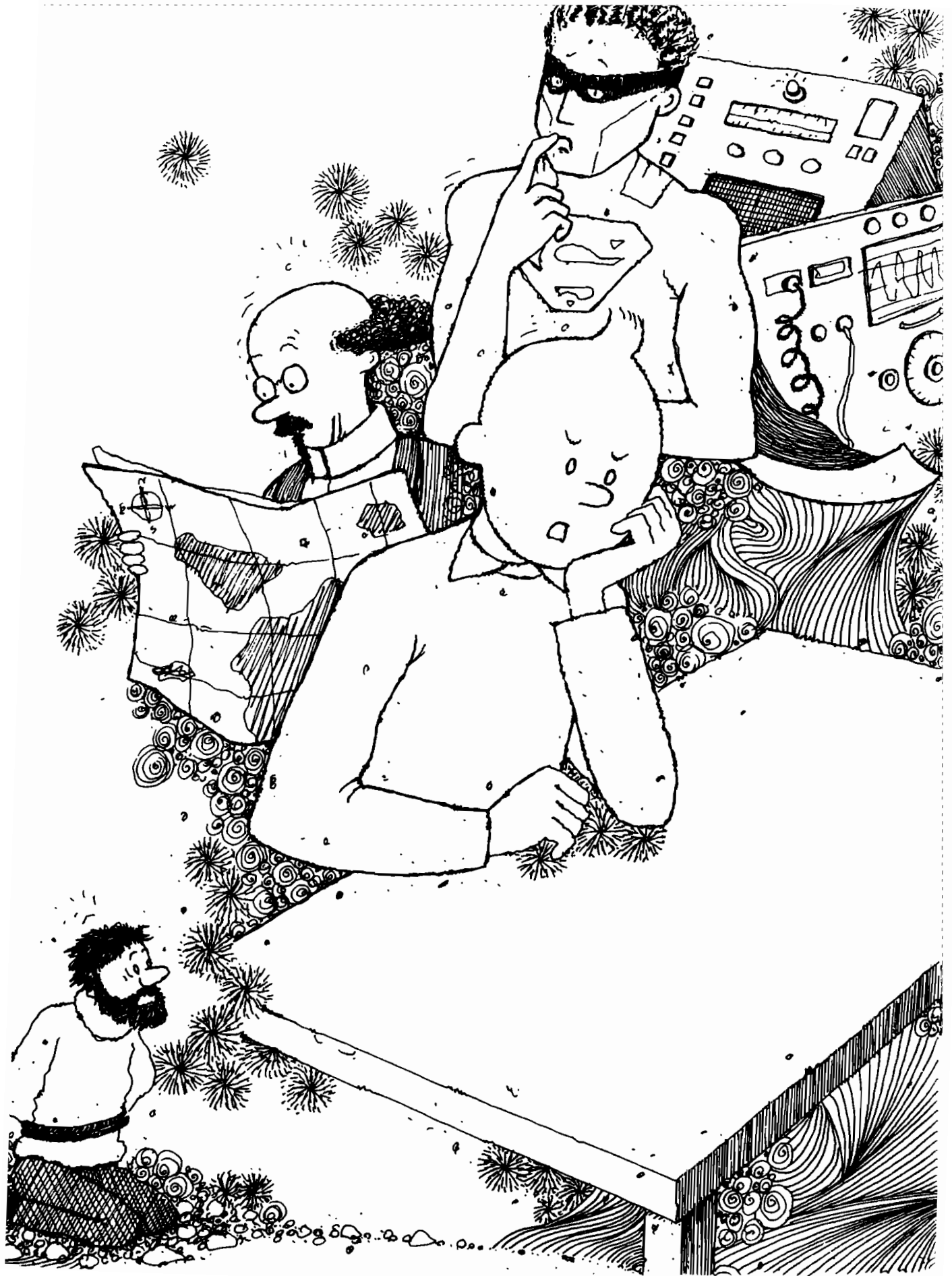
دیگر به گذشته‌ها کاری نداشته باشید. بگویید حالا چکار کنیم؟»  
سوپرن گفت: «ما باید یک حمله برق‌آسا به کاروان سندباد  
بکنیم.»

تن‌تن پرسید: «مثلاً چه جور حمله‌ای؟ از کجا و کی؟»  
— دو عملیات همزمان: من برای نجات کاپیتان هادوک به  
طرف کاروان سندباد پرواز می‌کنم و شما موشکها را پرتاب می‌کنید.  
می‌دانید که این موشکها قدرت تخریبی زیادی دارند.  
پروفسور گفت: «این امکان ندارد. ما موفق نمی‌شویم.»  
سوپرن گفت: «مرا خیلی دست کم گرفته‌ای پروفسور! هنوز  
سوپرن را نشناخته‌ای!»

تن‌تن گفت: «منظور پروفسور این بود که امکان ندارد در یک  
زمان، ما هم کاپیتان هادوک را آزاد کنیم و هم به سندباد و افرادش  
حمله کنیم.»  
سوپرن گفت: «پس باید اول کاپیتان هادوک را آزاد  
کنیم.»

تن‌تن گفت «بله؛ آزاد شدن کاپیتان هادوک هم خودش یک  
پیروزی است؛ ما باید این پیروزی را به دست بیاوریم.»  
پروفسور پرسید: «حالا کی کاپیتان هادوک را آزاد کنیم؟»  
تن‌تن گفت: «هر چه زودتر، بهتر. ولی برای این کار باید از  
خود کاپیتان هادوک کمک بگیریم. باید از او بخواهیم که هر طور شده،  
هر چه زودتر کاروان سندباد را در جایی متوقف کند. بعد، سوپرن برای  
آزادی کاپیتان هادوک وارد عمل شود. در مدت کوتاهی بعد از آزادی  
کاپیتان هادوک هم حمله ما شروع می‌شود.»





سوپرمن گفت: «همه چیز عالی است! این نقشه، بهتر از نقشه قبلی است. سندباد خودش کار ما را آسان کرد. خوب تن تن؛ زود باش با کاپیتان هادوک تماس بگیر. من برای پرواز و آزاد کردن کاپیتان، لحظه شماری می‌کنم.»

تن تن در حالی که به طرف دستگاه بی سیم می‌رفت گفت: «خونسرد باش سوپرمن. این عملیات باید کاملاً حساب شده باشد؛ و گرنه ممکن است جان کاپیتان هادوک به خطر بیفتد.»

# نقشه تازه

## کاپیتان هادوک

---

شب از نیمه گذشته بود. نسیم سردی می وزید. سندباد و یارانش، به جز پهلوان پنبه، در خواب بودند. در کنار آنها آتشی کوچک شعله ور بود. کمی دورتر، آن طرف آتش، کاپیتان هادوک با دستهای بسته، دراز کشیده بود. نزدیک او، پهلوان پنبه، قدم زنان نگهبانی می داد.

پهلوان پنبه، خسته و خواب آلود بود؛ ولی سعی می کرد خودش را سر پا نگهدارد. از تلو تلویی که هنگام قدم زدن می خورد کاملاً خستگی اش آشکار بود.

کاپیتان نیم غلتی زد و نگاهی به اطراف انداخت. بعد در پناه نور آتش قدم زدن پهلوان پنبه را دنبال کرد. در یک لحظه که پهلوان پنبه به کنارش رسید و از او روبرو گرداند کاپیتان هادوک ناگهان از جا پرید و

با دستهای به هم بسته شده اش ضربه محکمی به گردن پهلوان پنبه زد. پهلوان پنبه نیم چرخشی دور خودش خورد و آرام نقش زمین شد و بی حرکت ماند. از افتادن او هیچ صدایی بلند نشد.

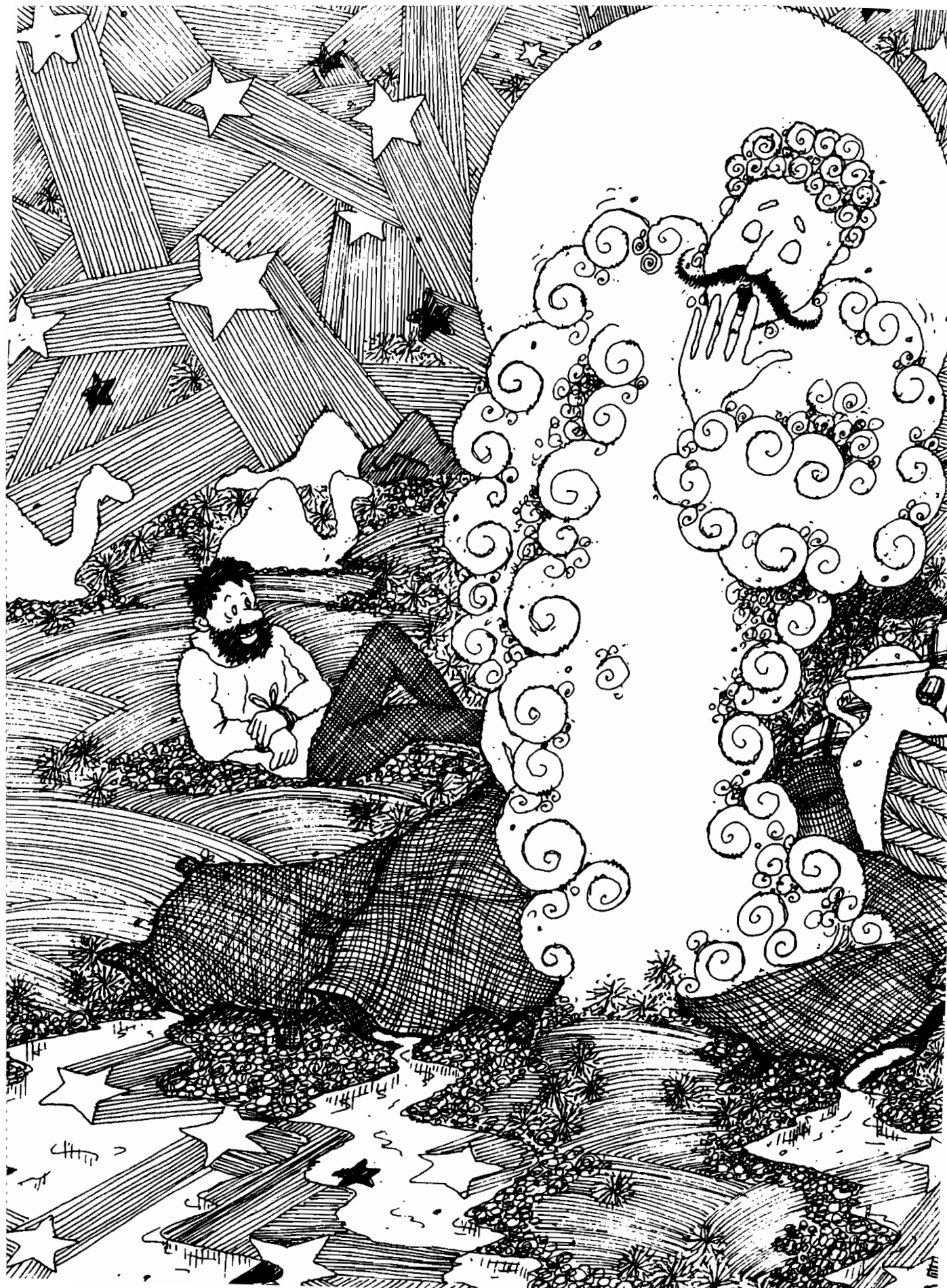
کاپیتان بالای سر پهلوان پنبه رفت و کنارش زانوزد و تا جایی که می توانست صورتش را به صورت او نزدیک کرد. وقتی که از بیهوش شدن پهلوان پنبه مطمئن شد، آرام آرام به طرف وسایل اهل کاروان رفت. پاهایش می لرزید؛ ولی سعی می کرد بر لرزش آنها غالب شود.

وسایل زیادی آنجا بود. در آن میان پنج مشک آب هم دیده می شد، کاپیتان هادوک با نوک کفش به یکی از مشکها زد. مشک، آرام لرزید. معلوم بود که پراز آب است. کاپیتان به زانو نشست و با لمس کردن، سر مشک را پیدا کرد. آن وقت با دندان بند چرمی دور دهانه مشک را باز کرد. مشک، قُل قُل صدا کرد و آب آن روی ماسه های تشنه کویر خالی شد. بعد کاپیتان هادوک به سراغ مشکهای دیگر رفت و به همین ترتیب آب همه آنها را خالی کرد. وقتی خیالش از خالی شدن مشکها راحت شد، دوباره رفت و سرجایش دراز کشید.

کمی که گذشت پهلوان پنبه به هوش آمد. او از جا بلند شد و دستی به گردنش کشید. احساس درد کرد؛ ولی علت آن را نفهمید. بعد، با نگرانی به اطرافش نگاهی انداخت. وقتی کاپیتان هادوک را سرجای خودش دید، دوباره مشغول قدم زدن شد.

\*\*\*

صبح، با فریاد علی بابا، همه به طرف مشکها دویدند، سندباد گفت: «آب مشکها خالی شده. به زودی همه از تشنگی هلاک می شویم.»



علاءالدین گفت: «خود به خود؟! مشکها که دست و پا ندارند!»  
 پهلوان پنبه گفت: «من که دیشب چیزی ندیدم. همه مشکها  
 هم پر از آب بودند.»

سندباد گفت: «در آخرین واحه، کی مشکها را آب کرد؟»  
 علی بابا گفت: «من آب برداشتم. در مشکها را هم خودم  
 بستم.»

سندباد نگاهی به کاپیتان هادوک انداخت و فریاد زد:  
 «هیچکس از جایش تکان نخورد. به کاپیتان هادوک هم نزدیک  
 نشوید.»

کاپیتان هادوک از جا بلند شد و با چشمان خسته و پُف آلودش  
 نگاهی به سندباد انداخت و گفت: «برای چه؟ خبری شده؟ مگر من  
 طاعون گرفته‌ام؟»

سندباد که خم شده بود و روی زمین را نگاه می‌کرد گفت:  
 «الآن همه چیز معلوم می‌شود.»

بعد آهسته آهسته رفت تا پیش پای کاپیتان هادوک رسید.  
 کاپیتان هادوک گفت: «دنبال چیز گران‌قیمتی می‌گردی؟ اگر گنجی  
 در کار است مرا هم خبر کن.»

سندباد گفت: «اگر گنج پیدا کردم سهم تو را هم می‌دهم.  
 ولی حالا دارم ردّ پای تو را پیدا می‌کنم. این ردّ پای توست که تا کنار  
 مشکها، روی شنهای نرم باقی مانده. باور نمی‌کنی، بیا و ببین.»

کاپیتان هادوک گفت: «این غیرممکن است. من قصد  
 خودکشی ندارم. هدر دادن آب در این بیابان خشک، یعنی خودکشی.  
 این حرف تو دیگر خیلی مسخره است.»

— تو نمی‌توانی بگویی که دیشب از جاییت تکان نخورده‌ای.  
 ردّ پای تورویِ شنّها، صحیح و سالم بر جا مانده. پاپوش\* توهم با  
 پاپوش ما فرق دارد.»

علی بابا پرسید: «برای چه آبِ مشکها را خالی کرده؟! مگر  
 این آدم عقل ندارد?!»

سندباد گفت: «نمی‌دانم. حتماً نقشه‌ای دارد. اولین ضررِ خالی  
 شدنِ مشکها این است که ما نمی‌توانیم به سفرمان ادامه بدهیم.»

علاءالدین گفت: «... و لابد بعدش به ما حمله می‌کنند. چون  
 حتماً اگر در حال حرکت باشیم نمی‌توانند این کار را بکنند.»

سندباد گفت: «همه چیز ممکن است. به هر حال من به  
 درستی نمی‌دانم کاپیتان هادوک از خالی کردن مشکها چه منظوری  
 داشته. فقط احساس خطر می‌کنم. بنابراین پیشنهاد می‌کنم که هر چه  
 زودتر حرکت کنیم.»

علی بابا گفت: «ما آماده‌ایم!»

کاپیتان هادوک نالید: «من تشنه‌ام. نمی‌توانم به سفر ادامه  
 بدهم.»

سندباد نگاهی به افرادش انداخت و گفت: «این هم یک دلیل  
 برای درست بودن تصمیم ما... کاپیتان هادوک تشنه است و قدرت  
 ادامه سفر را ندارد!... ولی ما حرکت می‌کنیم. هر چه زودتر آماده شوید.  
 ما به سفرمان ادامه می‌دهیم، حتی با لبهای تشنه، حتی با گرسنگی، این  
 سفر باید ادامه پیدا کند. اگر در یک جا بمانیم قطعاً خطر بیشتری ما را  
 تهدید می‌کند!»





## طوفان بزرگ

هیجان و اضطراب پایگاه تن تن را دربر گرفته بود. سوپرمن لحظه‌ای آرام و قرار نداشت. او قدم می‌زد و زیر لب با خودش حرف می‌زد. پروفیسور روی نقشه‌های بزرگی پهن شده بود و جاهای مختلف را روی آنها علامت گذاری می‌کرد. تن تن پشت دستگاہهای مخابراتی قرار گرفته بود و با سرعت علامت‌های رمز را با کاپیتان هادوک رد و بدل می‌کرد. صدای کاپیتان هادوک می‌لرزید. مثل اینکه از چیزی نگران بود. تن تن سعی می‌کرد از میان صدای لرزان او، چیزهایی که می‌گوید یادداشت کند.

سوپرمن در حالی که نرمش می‌کرد گفت: «تن تن؛ من آماده پروازم، اوه خدای من؛ یک قصه پرحادثه!»  
تن تن، رنگ پریده، گفت: «زود باش سوپرمن؟ فرصت

زیادی نداریم. کاپیتان هادوک همه تلاش خودش را کرده؛ حالا نوبت ماست. فراموش نکن که مأموریت تو، تنها آزاد کردن کاپیتان هادوک است. به هیچ عذر نباید با سندباد و دوستانش درگیر بشوی. به تو اخطار می‌کنم: اگر از این دستور سرپیچی کردی و خودت هم گرفتار شدی من هیچ کاری برای تو نخواهم کرد. از آن به بعد ما مجبوریم فقط به فکر جان خودمان باشیم.»

سو پرمن گفت: «مطمئن باش تن تن: این بار حتماً موفق می‌شویم. قول می‌دهم که حتی اگر از افراد سندباد، کتک هم بخورم، با آنها درگیر نشوم.»

بعد با عجله با تن تن و پروفیسور دست داد و آنها هم برایش پیروزی آرزو کردند.

سو پرمن در حال بیرون رفتن از چادر بود که ناگهان میلو، پارس کنان از جا جست و از چادر بزرگ بیرون رفت. سو پرمن به طرف میلورفت و گفت: «کجا میلو؟ صبر کن، می‌خواهم با تو هم خدا حافظی کنم.»

تن تن با نگرانی پرسید: «چه شده میلو؟ خبری شده؟»  
و او هم از چادر بیرون رفت. به دنبال تن تن، پروفیسور هم از کنار نقشه‌ها بلند شد و به طرف بیرون دوید. در حال بیرون رفتن از چادر، پایش به پایه میزی گیر کرد و روی زمین افتاد.

میلو، یکنفس پارس می‌کرد و دُم تکان می‌داد. در این لحظه ناگهان تن تن به نقطه‌ای خیره شد و گفت: «چه می‌بینم پروفیسور: یک قارچ اتمی\*»

پروفیسور، از روی زمین بلند شد و عینکش را جابه‌جا کرد و

گفت: بگذار ببینم... کدام قارچ اتمی؟ اگر درست دیده باشم، وحشتناک است: گردباد؛ طوفان! طوفان! طوفان! شن! بلای کویری؛ طوفان شن! باید فوراً فرار کنیم.»

سوپرن گفت: «به کجا فرار کنیم؟»

تن تن گفت: «چطور فرار کنیم؟»

پروفسور گفت: «راستش راه فراری نداریم. باید برویم در چادر پناه بگیریم: زود باشید؛ دیگر فرصت زیادی نداریم... باید زودتر پناه بگیریم.»

تن تن و افرادش در حالی که به هم تنه می زدند وارد چادر شدند. گردباد کویری، مثل غولی بزرگ، شنهای کویرا می بلعید و با صدایی وحشتناک، روزه کشان نزدیک می شد.

\* \* \*

کاروانِ سندباد در حال حرکت بود که ناگهان فریاد کاپیتان هادوک بلند شد:

— چه خبر شده؟ چرا کسی به من حرفی نمی زند؟ ای لعنتی ها!

سندباد علامت داد. کاروان ایستاد. یاران سندباد با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. کاپیتان هادوک لحظه ای ساکت شد و با دقت به صدای ضعیفی که از بی سیم می آمد گوش داد:

— همه چیز تمام شد کاپیتان؛ همه چیز تمام شد! هر طور می توانی خودت را نجات بده.

سندباد که پیشاپیش کاروان حرکت می کرد افسار اسبش را کشید و به عقب کاروان، جایی که کاپیتان هادوک روی اسب بود برگشت. کنار او که رسید پرسید: «از چه حرف می زنی؟ چه اتفاق



افتاده؟»

کاپیتان هادوک گفت: «من از دوستانم هیچ خبری ندارم. بگو در این بیابان چه می‌گذرد؟»

— من از همهٔ اتفاقهایی که در این بیابان می‌افتد با خبر نیستم. ولی این را می‌دانم که در این بیابان بزرگ خطرهای زیادی جان مسافران را تهدید می‌کند: تشنگی، گرسنگی، طوفان، گرما....

کاپیتان هادوک مثل اینکه کلمهٔ غریبی شنیده باشد چند بار زیر لب گفت: «طوفان؟ طوفان؟»

سندباد نگاهی به یارانش انداخت و گفت: «برای رفتن عجله نکنید. دیگر خطری ما را تهدید نمی‌کند.»

، علی بابا پرسید: «از کجا با خبر شدی سندباد؟ کسی به تو حرفی زده؟»

سندباد به کاپیتان هادوک اشاره کرد و گفت: «نگاه کنید خیلی نگران است. خیلی هم ترسیده. مثل اینکه خبرهایی شده.»  
بعد به آسمان نگاه کرد: وقتی تودهٔ عظیم غباری را که آن دورترها به هوا بلند شده بود دید، آن را به بقیه نشان داد و گفت: «شاید دوستانش گرفتار طوفان شده‌اند. آسمان که با زبان بی‌زبانی این را به ما می‌گوید.»

پهلوان پنبه با صدای بلند خندید و گفت: «چقدر خوب می‌شد که آن طرف صحرا به یک مهمانی می‌رفتیم!»

کاپیتان هادوک با اشاره خواست که او را از روی اسب پایین بیاورند.

علاءالدین و علی بابا، او را پایین آوردند. کاپیتان با دستهای

بسته جلورفت و پیش پایِ سندباد خودش را روی زمین انداخت و گفت: «من از طرف دوستانم به تو قول می‌دهم سندباد؛ قول می‌دهم که وارد سرزمینِ قصه‌های مشرق‌زمین نشویم. تویک قهرمانی سندباد. قهرمانان قصه‌های مشرق‌زمین، بزرگ و قدرتمندند. اگر مرا آزاد کنی ما از اینجا می‌رویم سندباد؛ همین حالا.»

علاءالدین که کنار شتری ایستاده بود جلو آمد و گفت: «باور نکن سندباد. اینها تا قدرتی پیدا کنند دوباره به ما حمله می‌کنند. حالا هم اگر می‌بینی به پای تو افتاده، به خاطر گرفتار شدنشان در طوفان است.»

سندباد گفت: «من قصد داشتم تن‌تن و یارانش را از دریا به صحرا بکشم. که موفق شدم. این را هم می‌دانم که تقاضای بخشش از طرفِ کاپیتان، به خاطر ضعف و ناتوانی آنها در حال حاضر است. ولی جوانمردی حکم می‌کند که این آدم ضعیف را آزاد کنم. امیدوارم تن‌تن و دوستانش از این شکست درس عبرت گرفته باشند.»

بعد روبه علی بابا کرد و گفت: «دستهایش را باز کن. او دیگر آزاد است.»

علی بابا با ناباوری رفت و ریسمانی را که به دستهای کاپیتان هادوک بسته شده بود باز کرد. کاپیتان هادوک نگاهی به سندباد و یارانش انداخت و زیر لب چیزهایی گفت و به علامت تشکر سرش را چندبار تکان داد. بعد چند قدم عقب عقب رفت، و ناگهان از تپه‌ای که روبه رویش بود بالا دوید.

او، در مدّت کوتاهی از مقابل چشمانِ حیرت‌زدهٔ سندباد و یارانش دور شد. سندباد، سوار بر اسب مدّتی به دنبال کاپیتان هادوک

رفت. وقتی کاپیتان خوب از آنها دور شد سندباد پیش دوستانش برگشت و گفت: «او دیگر قدرت جاسوسی و برگشتن به کاروان ما را ندارد.»

علاءالدین گفت: «ولی آنها دوباره به ما حمله می‌کنند سندباد؛ من مطمئنم.»

سندباد گفت: «من هم می‌دانم که آنها دوباره حمله می‌کنند؛ ولی در حال حاضر برتری با ما است. فقط باید این خبر را که تن‌تن و دوستانش از مغرب زمین قصد دارند وارد سرزمین قصه‌های مشرق زمین بشوند، به گوش همه برسانیم.»

پهلوان پنبه گفت: «کاش همه خبردار می‌شدند که ما چطور تن‌تن و افرادش را شکست دادیم.»

با شنیدن این حرف، سندباد لحظه‌ای به فکر فرو رفت و گفت: «این کار بر عهده علاءالدین.»

علاءالدین پرسید: «چکار کنم سندباد؟»

— می‌خواهم همه آنچه را که در این روزها بین ما و دوستان تن‌تن پیش آمد، در کتابی روایت کنی.

— اطاعت می‌کنم سندباد. ولی این کار پر زحمت چه فایده‌ای برای ما دارد؟

— در حال حاضر نمی‌دانم؛ اما شاید در آینده جواب تو را دادم. نخودی، بلند خندید و گفت: «البته به شرطی که قبل از تمام شدن این کتاب، دوباره تن‌تن و یارانش به ما حمله نکنند.»

سندباد لحظه‌ای به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

«نمی‌دانم... شاید...»





## نعرهٔ تارزان

کاپیتان هادوک اُفتان و خیزان به راهش در بیابان بی انتها ادامه می داد. خستگی و تشنگی او را از پا درآورده بود. از شدت ناراحتی همه چیز را نفرین می کرد و به زمین و زمان ناسزا می گفت. در این حال ناگهان به تپهٔ بزرگی رسید.

با زحمت بسیار خودش را از تپه بالا کشید: آن طرف تپه، زیر پایش، تا چشم کار می کرد صحرا بود. خورشید به طرف مغرب در حال پایین رفتن بود. در این لحظه از ترس و تنهایی فریاد کشید: «کجایید لعنتی ها؟ کسی نیست به من کمک کند؟ کجایی تن تن لعنتی، پروفوربی لیاقت، سوپرمن بی عرضه؟ آهای گوریل بی شاخ و دم، تو کدام گوری رفته ای؟ چرا مرا در این بیابان تنها گذاشته اید؟»

بعد بی اختیار چنگ زد و مثل دیوانه ها، خاکهای نرم صحرا را به

آسمان پاشید. آن وقت با خستگی و ضعف روی زمین افتاد؛ طوری که خاک صورتش را پوشاند. در این لحظه صدایی را شنید. که از دوردستها می‌آمد. بی اختیار از جا پرید. فکر کرد دیوانه شده، و بلندبلند به خودش خندید. اما دوباره همان صدا آمد. این بار از جا کنده شد و به طرف نقطه‌ای که صدا از آن می‌آمد خیره شد. چند سیاهی از دور نزدیک می‌شدند.

از شب تپه پایین رفت و خودش را پنهان کرد. راهزان صحرا با شمشیرهای عریان در نظرش مجسم شدند. اما چیزی نگذشت که صدایی آشنا به گوشش رسید؛ صدای نعره‌ای که در آن حوالی طنین انداخت:

— هاهاهاها ||||| ی!

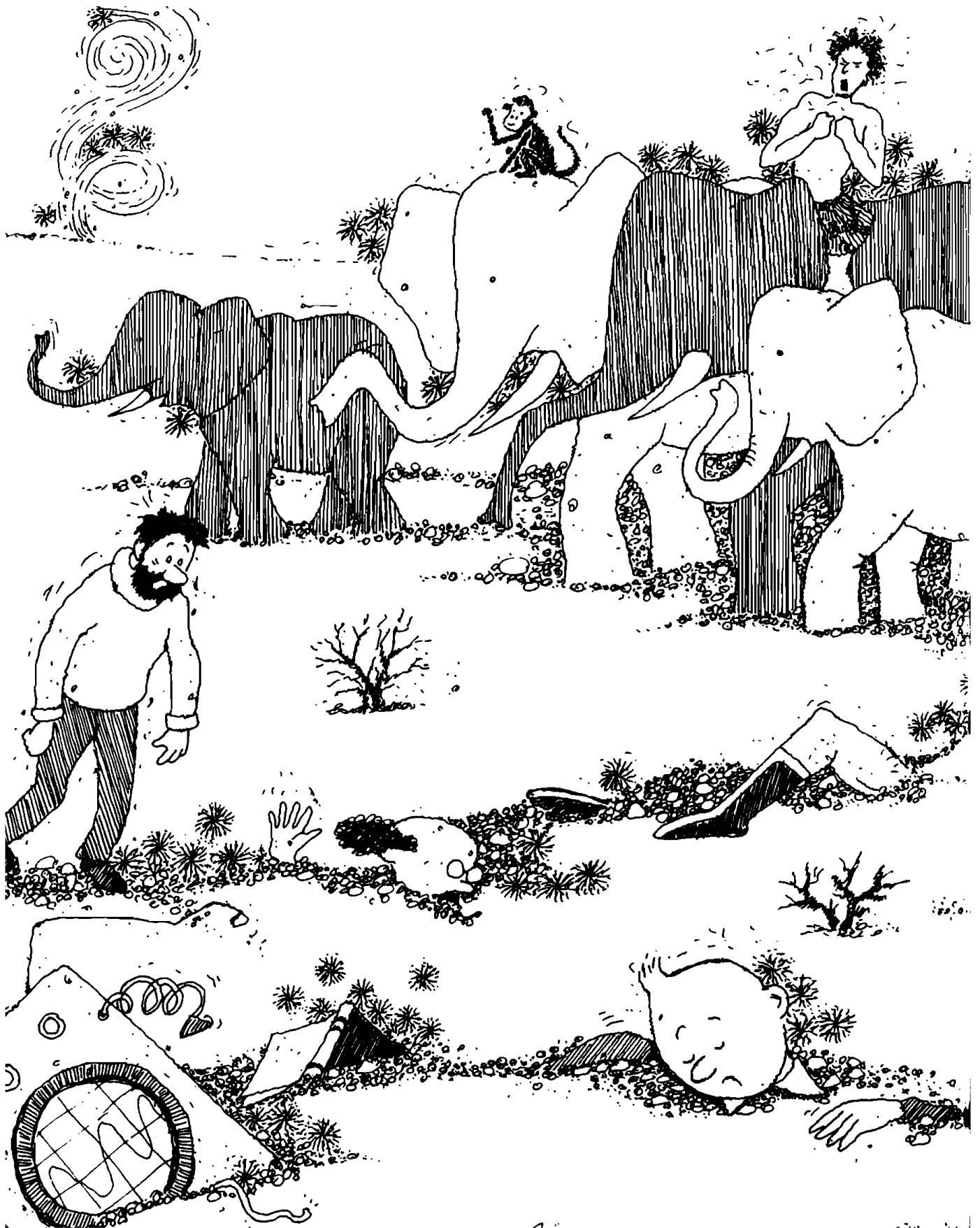
کاپیتان هادوک از جا بلند شد و به بالای تپه رفت و فریاد زد: «تارزان...! این نعره تارزان است! باز هم تارزان! زنده باد تارزان! نجات پیدا کردم! نجات پیدا کردیم!»

این بار با خوشحالی خاکها را چنگ زد و فریاد کشید: «من اینجا هستم تارزان! کاپیتان هادوک اینجا است. کمک! کمک!»

بعد به سیاهیها خیره شد که هر لحظه نزدیک و بزرگتر می‌شدند. کم کم به خوبی، آنچه را که پیش رویش بود دید: گله‌ای از فیلها، به رهبری تارزان.

کاپیتان هادوک فریاد کشان و شادی کنان به طرف گله فیلها دوید. ولی هنوز به آنها نرسیده بود که روی زمین افتاد. دیگر قدرت حرکت نداشت.

کمی بعد، کاروان فیلها به او رسید. تارزان که روی بزرگترین



فیل نشسته بود با دیدن او، به سرعت برق پایین پرید. کاپیتان هادوک جان تازه‌ای گرفت و از جا بلند شد و خودش را در آغوش او انداخت. تارزان نیمه عریان بود. تنها دامن ماندی از پوست پلنگ بر تن داشت؛ و کاردی هم به کمر بسته بود.

او پرسید: «چه اتفاق افتاده کاپیتان هادوک؟! پس دوستان کجا هستند؟! اصلاً انتظار نداشتم تو را در چنین وضعی بینم. گُلاه و پیپت کجاست؟»

کاپیتان هادوک که از هیجان قدرت روی پا ایستادن نداشت گفت: «اتفاقیهای مهمتری از گم شدن گُلاه و پیپ برای ما افتاده. تارزان؛ ما شکست خوردیم. ما از سندباد شکست خوردیم. ما در سرزمین افسانه‌های جادویی مشرق زمین گرفتار شدیم. به این صحرا نگاه کن! به نظر آرام و بی‌آزار می‌آید؛ ولی در هر قدمش، خطری در کمین ماست. در این صحرا، مرگ لانه کرده.»

تارزان گفت: «متأسفم که من تا به حال در این مورد کاری انجام نداده‌ام. کاش قبلاً به این طرف‌ها سری زده بودم. راستش اصلاً قصد آمدن نداشتم. فقط چون مدت‌ها از شما دوستانم خبری نداشتم، امروز نگران شدم و آمدم تا سراغی ازتان بگیرم.»

کاپیتان هادوک مثنی به بازوی عریان تارزان زد و گفت: «مثل اینکه دارم همه چیز را در خواب می‌بینم. خوشحالم تارزان؛ خوشحالم!»

تارزان پرسید: حالا از من چه کار ساخته است؟  
— چه کار؟! بگو چه کار ساخته نیست! در حال حاضر تنها امید گروه ما تویی! اولین کار ما این است که پیش دوستانمان برویم.

باید بدانیم که طوفانِ لعنتی با آنها چه کرده.

— و بعد...

— بعد، یک حملهٔ تازه؛ حمله‌ای کوبنده! ما برای این حمله همه چیز داریم تارزان. مخصوصاً تو و این فیلهایت را. اوه... باور نمی‌کنم. در خواب هم نمی‌دیدم که روزی تو را در این بیابانِ بی آب و علف ملاقات کنم.

تارزان فکری کرد و پرسید: «راستی کاپیتان؛ می‌توانی فیل سواری کنی؟»

کاپیتان هادوک قهقهه‌ای زد و گفت: «در حال حاضر من آن قدر خوشحالم که می‌توانم یک فیل را هم بر پشت خودم سوار کنم.»  
تارزان سری تکان داد و به یکی از فیله‌ها اشاره کرد. فیل روی زمین نشست و کاپیتان سوارش شد.

کاپیتان هادوک وقتی روی فیل آرام گرفت به شدت احساس قدرت کرد. این بود که از همان بالا فریاد کشید؛ «آماده باش سندباد. ما به زودی برمی‌گردیم.»

میمونِ کوچکی که همراه تارزان بود با شنیدنِ این صدا ناگهان از روی دوش او پرید و جست و خیزکنان از روی فیله‌ها شروع به پریدن کرد.

\* \* \*

پرتوهای زردرنگِ خورشید تازه صحرا را رنگ آمیزی کرده بودند که تارزان و کاپیتان هادوک به چادر فرماندهیِ تن تن رسیدند.  
کاپیتان هادوک، وحشت زده گفت: «اوه؛ اصلاً باور نمی‌کنم! همه چیز درهم ریخته! همه چیز نابود شده! این طوفان خیلی وحشی است. به نظرتو، حالا تن تن و بقیه کجا هستند تارزان؟»

تارزان گفت: «زیر چادر و شنهای صحرا. باید با کمک فیله‌ها، دوباره چادر را برپا کنیم.»

با هدایت تارزان، فیله‌ها دور چادر بزرگ حلقه زدند. بعد با کمک خرطوم‌هایشان، چادر را که زیر شنهای صحرا روی زمین پهن شده بود دوباره برپا کردند.

چادر که دوباره برافراشته شد تارزان و کاپیتان هادوک با عجله وارد آن شدند.

داخل چادر همه چیز درهم ریخته بود. شنهای ریز صحرا، هر چه را که در چادر بود. به رنگ خودشان درآورده بودند.

تارزان و کاپیتان هادوک با عجله افراد را از زیر مُبل‌ها و صندلی‌ها بیرون کشیدند و از چادر بیرون بردند تا در هوای آزاد نفس تازه کنند. کاپیتان هادوک از داخل یخچال چند ظرف آب برداشت و در آنها را باز کرد و آب داخلشان را به سرو و صورت تن‌تن و پروفسور و سوپرمن پاشید.

چند لحظه‌ای که گذشت، آنها به هوش آمدند. سوپرمن ناگهان از جا پرید و فریاد کشید: «پرواز... پرواز!»

کاپیتان گفت: «به کجا سوپرمن؟»

سوپرمن پرسید: «اصلاً تو اینجا چکار می‌کنی کاپیتان؟!»

تن‌تن گفت: «اوه سوپرمن؛ مثل اینکه همه چیز را فراموش کرده‌ایم. ما گرفتار طوفان شدیم.»

پروفسور گفت: «باز هم بدشانسی! تمام دستگاه‌های ما از کار افتاده‌اند. حالا اینها یک مشت آهن پاره‌های بی ارزش بیشتر نیستند.»

تن‌تن که تازه متوجه حضور تارزان شده بود پرسید: «من

نمی فهمم؛ تو اینجا چکار می کنی تارزان؟!»  
 کاپیتان هادوک گفت: «درحقیقت تارزان آمده تا کاری را  
 انجام بدهد که تو ناتمام گذاشتی. غیر از این... اگر تارزان به اینجا  
 نمی آمد هیچیک از ما نجات پیدا نمی کردیم و این صحرا گورستانمان  
 می شد.»

در این وقت تن تن و سو پرمن و پروفور جلورفتند و با تارزان  
 دست دادند و از او تشکر کردند.

تن تن گفت: «خوب؛ دیگر وقت برگشتن است. ما به اندازه  
 کافی با سندباد و افرادش جنگیده ایم. مثل اینکه به هیچ وجه نمی توانیم  
 وارد سرزمین قصه های مشرق زمین بشویم.»

کاپیتان هادوک گفت: «خیلی ناامیدی تن تن.»  
 — اگر توبه جای من بودی ناامید نمی شدی؟ نمی دانی زیر شنها،  
 چند بار مرگ را پیش چشمهایم دیدم.  
 — مگر من سختی نکشیدم؟! من هم بارها مرگ را در چند  
 قدمی ام دیدم. ولی ما هنوز فرصت جبران داریم.

— کدام فرصت؟! سندباد و یارانش در هر گوشه ای از  
 مشرق زمین برای ما یک دام پهن کرده اند. می بینی که در اینجا، زمین و  
 آسمان هم با ما دشمنی دارند.

— اوه تن تن...؛ حتماً افسانه های جادویی مشرق زمین را باور  
 کرده ای. آنها تو را ترسانده اند؟

— نه... این حرف چرندی است. خودت هم خوب می دانی  
 که ما در مبارزه کوتاهی نکردیم؛ اما شکست خوردیم. ما در مقابل آنها  
 ناتوانیم....

کاپیتان هادوک محکم پا بر زمین کوبید و گفت: «نه؛ ما شکست ناپذیریم تن تن. سندباد و یارانش همین حالا در حال دست و پنجه نرم کردن با تشنگی اند. در کاروان آنها حتی یک قطره آب هم نیست. ما نباید این شانس بزرگ را از دست بدهیم. باید حمله کنیم.»

تن تن که روی زمین پهن شده بود سگش را در آغوش گرفت و مشغول نوازش او شد و گفت: «حالا اگر حرف تو را عاقلانه بدانیم، بگو، چطور باید به آنها حمله کنیم؟»

کاپیتان هادوک اشاره‌ای به تارزان و فیلهایش کرد و گفت: «با کمک تارزان، با استفاده از این فیلهای قدرتمند.»

سوپرمن لباسهایش را تکاند و گفت: «من هم با کاپیتان موافقم. ما باید یک بار دیگر شانس خودمان را امتحان کنیم. باید این بار درس خوبی به سندباد و دوستانش بدهیم.»

پروفسور، عطسه‌ای کرد و گفت: «من موافق نیستم. تا همین جا با این کارهایمان به اندازه کافی داستانهای خنده‌آور ساخته ایم.»

تن تن رو به تارزان کرد و پرسید: «نظرتو چیست؟ آیا درست است که دوباره با سندباد و دوستانش وارد مبارزه بشویم؟»

تارزان گفت: «البته در راه آمدن به اینجا، کاپیتان هادوک داستانهای تلخی از مبارزه شما با سندباد برایم تعریف کرد.»

— پس تو هم قبول داری که ادامه مبارزه با سندباد بی فایده است؟ تارزان سری تکان داد و گفت: «من چنین نظری ندارم. چون خودم هنوز با آنها دست و پنجه نرم نکرده‌ام. به عکس؛ دوست دارم برای یک بار هم که شده، با سندباد روبه‌رو بشوم.»

کاپیتان هادوک گفت: «ببینید این فرصتها را چه آسان از



دست می‌دهیم! هر لحظه از این گفتگوی ما به اندازه صدها ساعت برای گروه سندباد ارزش دارد. چرا قبول نمی‌کنی تن تن: سندباد و یارانش در حال فرارند!»

پروفسور گفت: «باور نمی‌کنم. این ما هستیم که در حال فراریم.»

کاپیتان هادوک با عصبانیت به طرف پروفسور خیز برداشت. اما سوپرمن مانع حمله او شد و گفت: «بهترین کار این است که برای ادامه مبارزه با سندباد، رأی بگیریم. آنها که موافقند مشت‌هایشان را بالا بگیرند.»

برای لحظه‌ای، همه ساکت شدند. بعد سه نفر، برای مبارزه، اعلام آمادگی کردند: کاپیتان هادوک، تارزان و سوپرمن. کاپیتان هادوک روبه تن تن کرد و پرسید: «حالا چه می‌گویی؟»

تن تن جوابی نداد. او همان‌طور مشغول نوازش می‌لر بود.

پروفسور گفت: «مثل اینکه چاره‌ای نداریم.»

کاپیتان هادوک فریادی از شوق کشید و گفت: «ما موفق شدیم...! حمله می‌کنیم...! حمله می‌کنیم...!»



## حملة فيلها

کاروان سندباد و یارانش، در بیابان بی پایان جلو می‌رفت. راه طولانی و گرمای خورشید، آنها را آزار می‌داد. سندباد که سوار بر اسب، پیشاپیش کاروان در حرکت بود، با دست علامت داد. کاروان از حرکت ایستاد.

علی بابا همان‌طور که روی شتری نشسته بود صدا زد: «چه شده سندباد؟»

سندباد لبهای خشکیده‌اش را نشان داد و گفت: «تشنگی علی بابا... تشنگی!»

علاءالدین فریاد کشید: «چکار باید کرد؟»

سندباد جواب داد: «باید راه دیگری درپیش بگیریم. با این وضع امیدی به نجاتمان نیست. ممکن است به‌زودی همه از پا

در بیایم.»

علاءالدین کمی به فکر فرو رفت. بعد، از میان کوله بارش چراغ جادو را بیرون آورد و زیر لب وردی خواند. ناگهان از لوله چراغ، بخاری بیرون آمد و از میان بخار، غول چراغ ظاهر شد. غول، دست بر سینه مقابل علاءالدین ایستاد و گفت: «در خدمتم قربان. چه دستوری دارید؟»

علاءالدین پنج مشک خالی را که روی شتر بود نشان داد و گفت: «زود این مشکها را از آب پُر کن و برای ما بیاور.»

غول، همان طور دست به سینه، گفت: «اطاعت قربان.» بعد مشکها را برداشت و به صورت بخاری درآمد و در آسمان ناپدید شد.

سندباد از روی رضایت لبخندی زد و گفت: «ما به تو خیلی مدیونیم علاءالدین. باز هم توجان همه ما را نجات دادی. آن بار هم اگر غول چراغ جادوی تو نبود حتماً آن میمون غول پیکر که گوش به فرمان تن تن بود ما را در دریا از پا درآورده بود.»

علاءالدین با فروتنی سری تکان داد و گفت: «من کار بزرگی نکرده‌ام؛ چون در آن روز جان خودم هم در خطر بود و امروز هم درست مثل شما تشنه‌ام. فقط امیدوارم که غول هر چه زودتر از راه برسد، تا بیش از این تشنه نمانیم.»

علاءالدین این را گفت و نگاهش را به آسمان دوخت. اهل کاروان ساکت شدند. انگار گوش به زوزه باد در کویر سپرده بودند.

مدتی به این حالت گذشت و از غول چراغ جادو خبری نشد. بعد همه به یکدیگر چشم دوختند. عاقبت نخودی که بیشتر از دیگران تشنه شده بود به حرف آمد: «چه شد علاءالدین؟! چرا غول برنگشت؟!»



او همیشه در یک چشم برهم زدن دستوره‌های تورا عملی می‌کرد؛ ولی حالا مدتی گذشته و هنوز از او خبری نشده!»

علاءالدین که کم کم خودش هم داشت نگران می‌شد گفت: «نمی‌دانم. خدا کند اتفاق بدی نیفتاده باشد. نکند گروه تن‌تن برای او دامی پهن کرده باشند!»

هنوز این حرف او به پایان نرسیده بود که ناگهان توده ابری در آسمان ظاهر شد.

موجی از شادی، کاروانِ سندباد را دربر گرفت.

چیزی نگذشت که توده ابر تبدیل به غول شد، و غول، با مشک‌های پر از آب، در برابر علاءالدین ایستاد.

علاءالدین نگاهی به مشک‌های آب و نگاهی به غول انداخت و پرسید: «چه شد؟ چرا این قدر دیر برگشتی؟ آیا پر کردن پنج مشک از آب، این قدر کار داشت؟»

غول گردن کج کرد و گفت: «ببخشید سرورم؛ من در یک چشم برهم زدن به آبگیری با آبِ زلال رسیدم. ولی در آنجا، فیله‌ها مرا معطل کردند.»

— فیله‌ها؟! مگر چند فیل آنجا بود؟

— ده‌ها فیل سرورم. آنها در حال خوردن آب از آبگیر بودند.

برای اینکه مرا نبینند صبر کردم تا آب بخورند و بعد ظاهر بشوم، به همین سبب برگشتم طول کشید.

— تا جایی که من می‌دانم تو از هیچ حیوانی نمی‌ترسی. امروز چطور شد که از ظاهر شدن در برابر فیله‌ها ترسیدی؟!

— من از فیله‌ها نترسیدم سرورم. از کسانی که همراه فیله‌ها بودند

ترسیدم.

— مگر چه کسانی همراه فیلها بودند؟

— همان کسانی که قبلاً در دریا با ما جنگیدند.

علاءالدین خوشحال شد و گفت: «کار خوبی کردی که در مقابل آنها ظاهر نشدی. چون این خبر را آوردی، بدان که اصلاً از تو ناراحت نیستم. حالا برگرد داخل چراغ!»

غول تعظیمی کرد و گفت: «اطاعت قربان.»

بعد در یک لحظه به صورت بخار درآمد و از لوله چراغ داخل آن شد و دیگر اثری از او باقی نماند.

علاءالدین گفت: «شنیدی سندباد! کاپیتان هادوک به قولی که داده بود عمل نکرد. تن تن و افرادش با نقشه تازه‌ای قصد حمله به ما را دارند. ولی این فیلها را با این سرعت از کجا آورده‌اند، نمی‌دانم!»

سندباد گفت: «شاید من زود تصمیم گرفتم. ولی راستش چاره‌ای جز این هم نداشتم. بایست به رسم جوانمردان مشرق زمین عمل می‌کردم.» پهلوان پنبه، که ترسیده، گفت: «حالا باید چکار کنیم سندباد؟»

سندباد گفت: «خوب، معلوم است؛ باید با آنها مبارزه کنیم، نباید بگذاریم سرزمین قصه‌های مشرق زمین به دست اجنبیها بیفتد.»

نخودی جیغ کشید: «چطور مبارزه کنیم؟»

علی بابا گفت: «نخودی؛ از فیلها ترسیده‌ای؟»

— مگر تو ترسیده‌ای؟

علی بابا ساکت شد.

علاءالدین گفت: «حالا چکار باید بکنیم؟ از کجا شروع

کنیم؟»  
سندباد گفت: «خودم هم نمی‌دانم. فقط می‌دانم که باید جلو  
آنها بایستیم.»



## نبرد رستم

گلهٔ بزرگ فیله‌ها در حرکت بود. تارزان روی بزرگترین فیل گله نشسته بود و پیش می‌رفت. کاپیتان هادوک و سوپرمن هم روی یک فیل و تن‌تن و پروفیسور و سگ سفید پشمالو هم روی فیل دیگری نشسته بودند.

سوپرمن پرسید: «خوب کاپیتان؛ با این فیله‌ها قصد داری چکار کنی؟»

کاپیتان هادوک گفت: «خیال دارم یک جنگ بزرگ راه بیندازم؛ یک جنگ دیدنی!»

— می‌دانم. تو همیشه شوق جنگیدن داری. ولی چطور می‌خواهی بجنگی؟ ما نباید از نقشه‌های تو با خبر باشیم؟  
— اولین کار این است که شترهای آنها را فراری دهیم.

— یعنی شترها با دیدن فیله‌ها رَم می‌کنند؟

— درست فهمیدی سوپرمن ...

— حالا اگر به عکس شد چه؟ اگر فیله‌ها با دیدن شترها رَم

کردند چه کار از دست ما ساخته است؟

— خیالت راحت باشد که این اتفاق نمی‌افتد. چون از هر چه

بگذری، تعداد فیله‌ها خیلی بیشتر است. پس خواه ناخواه این شترها هستند که می‌ترسند و فرار می‌کنند.

— و بعد از این عملیات ...؟

— بعد توبه پرواز درمی‌آیی. تو باید افراد سندباد را یکی یکی

اسیر کنی.

سوپرمن پوزخندی زد و گفت: «چه نقشه ساده‌ای! از تو

تعجب می‌کنم کاپیتان. ظاهراً سندباد و یارانش را خیلی دست کم گرفته‌ای!»

کاپیتان هادوک اخمهایش را درهم کشید، آهنگ صدایش را

عوض کرد و گفت: «تو هم من را خیلی دست کم گرفته‌ای سوپرمن.

چند بار با نقشه‌های پروفیسور وتن تن مبارزه کردیم و موفق نشدیم، یک

بار هم با نقشه من پیش برویم.»

— من احساس خطر می‌کنم.

— در طول مدتی که این مسیر طولانی را طی می‌کردیم تو باید

همه چیز را درک کرده باشی. تا به حال در این بیابان حتی یک نفر هم

پیدا نشده که روبه‌روی ما بایستد.

در این لحظه صدای تارزان بلند شد که به افراد دستور توقف داد.

سوپرمن پرسید: «چه اتفاق افتاده کاپیتان؟ قرار نبود که ما در اینجا

توقف کنیم.»

کاپیتان هادوک ناگهان به دورترها خیره شد و گفت: «نگاه کن سوپرمن! یک گردباد. شاید برای این گردباد تارزان دستور داده حرکت نکنیم.»

سوپرمن گفت: «اوه! یعنی ما دوباره گرفتاریک گردباد کویری شده ایم؟ من که دیگر تحمل ندارم. قطعاً از این یکی جان سالم به در نمی‌بریم.»

کاپیتان که جلوتر از سوپرمن روی فیل نشسته بود گفت: «نترس؛ این گردباد نیست. این سواری است که در کویر می‌تازد و پیش می‌آید. سرعت او آن قدر زیاد است که به نظر می‌رسد گردبادی به ما نزدیک می‌شود.»

— یعنی این سوار با ما چکار دارد؟

— نمی‌دانم...

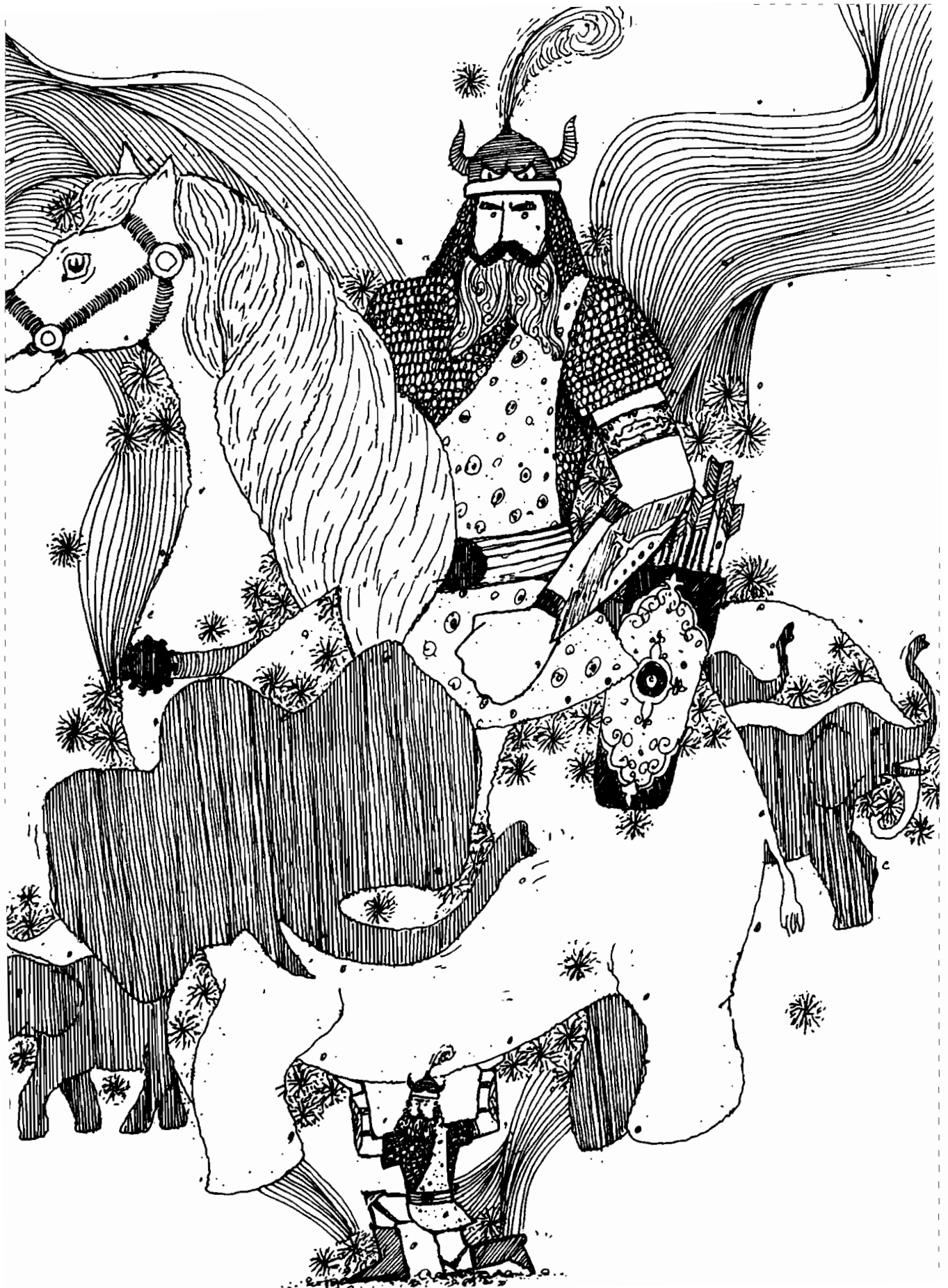
— یکی از افراد سندباد نیست؟

— نمی‌دانم. این قدر حرف نزن سوپرمن!

یاران تن‌تن، بی‌آنکه بخواهند ساکت شدند و به روبه‌رو چشم دوختند. هر چه می‌گذشت گردباد نزدیک‌تر می‌آمد و از میان گرد و غبار، سواری که پیش می‌تاخت بهتر دیده می‌شد.

سوار کاملاً نزدیک شد. دیگر اسب سفید او که سُم بر زمین می‌کوبید و خاک به آسمان می‌پاشید به روشنی دیده می‌شد.

سوار پیش آمد و درست روبه‌روی تارزان، دهانه اسبش را کشید. سوار تنومند، با کلاه خودی بر سر و زره به تن و گُرزی که از کنار زین اسبش آویزان بود، نگاهی به تارزان و همراهانش انداخت و گفت:



«شما اهل کجایید و در این منطقه چه می‌خواهید؟ چرا پا در این صحرا گذاشته اید؟»

تن تن و یارانش نگاهی به یکدیگر انداختند و از فیله‌ها پایین آمدند. مرد تنومند هم از اسب پیاده شد.

سوپرمن پرسید: «تو سرِ راه ما چکار می‌کنی؟ بگواز ما چه می‌خواهی؟»

سوار که ریش و سبیل بلند و انبوه نیمی از صورتش را پوشانده بود گفت: «من به دنبال شکار گورخر بودم که سرِ راهم شما را دیدم. حالا به من بگویید: اینجا چکار دارید؟»

پروفسور گفت: «ولی ما در جادهٔ ابریشم هستیم. این جاده سالهاست که پذیرای مسافرانِ سرزمینهای گوناگون است.»

— بله؛ ولی تا جایی که من می‌دانم، اگر کسی قصد بدی داشته باشد حقّ وارد شدن به این سرزمین را ندارد. حالا، شما غریبه‌ها در اینجا چکار می‌کنید؟

پروفسور که فکر می‌کرد بهتر از دیگران می‌تواند با این پهلوان شرقی صحبت کند عینکش را جابه‌جا و عصایش را محکم در زمین فرو کرد و گفت: «درست حدس زدی سوار غریبه. ما اهل این منطقه نیستیم. از مغرب زمین آمده‌ایم. آمده بودیم تا سری به سرزمین قصه‌های مشرق زمین بزنیم؛ ولی سندباد و دوستانش مانع ما شدند. این بود که سر از اینجا درآوردیم.»

سوار، قدمی جلوتر گذاشت و گفت: «پس تن تن و دوستانش شما هستید؟ مدّتی است که خبرهای شما را در این سرزمین می‌شنوم. پس شما بودید که قصدِ تصرفِ سرزمین قصه‌های مشرق زمین را

داشتید ... ؟ اما اگر من هم به جای سندباد بودم با شما مبارزه می‌کردم. «

سوپرمن گفت: «می‌دانی چه می‌گویی سوارکاری نام و نشان؟! «

سوار گفت: «این شماست که در این سرزمین بیگانه‌اید. زمانی که من در این صحرا گورخر شکار می‌کردم حتی نام و نشانی هم از شما و مغرب‌زمین شما نبود. اگر باور نمی‌کنید. بروید و از همه مردم سرزمین‌هایی که کنار جاده ابریشم زندگی می‌کنند بپرسید. «

تن تن گفت: «عالیجناب خودشان را معرفی نمی‌کنند؟ بالاخره نباید بدانیم افتخار گفتگو با کی را داریم؟ «

سوار گفت: «اسم من رستم است؛ رستم دستان. «

پروفسور جیغی کشید و گفت: «مواظب باشید! من اسم رستم را زیاد شنیده‌ام. کسی قدرتِ ایستادگی در برابر او را ندارد. «

تارزان دست به خنجرش برد و گفت: «یک مزاحم تازه! من می‌دانم با او چکار کنم. «

کاپیتان هادوک فریاد کشید: «درس خوبی به او بده تارزان. ما هم مواظب تو هستیم. «

تن تن روبه‌روی تارزان ایستاد و گفت: «تو همه عمرت را در جنگ‌های دوردست گذرانده‌ای و از هیچ چیز خبر نداری. مگر نشیدی پروفسور چه گفت؟! «

سوپرمن نگاه‌تندی به تن تن انداخت و گفت: «تو فکر می‌کنی همه مثل خودت ترسو هستند فرمانده؟ بهتر است از سر راه تارزان کنار بروی. «

تارزان، بی توجه به حرفهای تن تن، او را کنار زد و آماده نبرد با رستم شد.

نفس در سینه افراد تن تن حبس شد. در مغرب زمین هیچ کس قدرتِ درگیری با تارزان را نداشت.

رستم، با دیدن تارزان راهش را کج کرد و به طرف فیله‌ها رفت. فیله‌ها جابه جا شدند، خرطوم‌هایشان را روبه بالا گرفتند و سرو صدا راه انداختند.

تارزان، بلند خندید و گفت: «دیدید ترسوها! دیدید از رستم دستان هم هیچ کاری ساخته نیست! ببینید چطور فرار می‌کند. از ترس و خجالت می‌خواهد پشت فیله‌ها پنهان شود. ولی من او را رها نخواهم کرد!»

اینها را گفت و به طرف رستم رفت.

کاپیتان هادوک و سوپرمن برای تارزان دست زدند. میلو چند بار پارس کرد. تن تن و پروفور با نگرانی مشغول تماشای این صحنه شدند.

هنوز چند لحظه‌ای بیشتر از رفتن رستم به طرف گله فیله‌ها نگذشته بود که ناگهان دو فیل از میان بقیه فیله‌ها بلند شدند.

تارزان با دیدن این صحنه، مثل مجسمه، در جا خشک شد. انگار نای حرکت از او گرفته شده بود.

فیله‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شدند. آنها در میان زمین و آسمان مُعلق بودند و دست و پا می‌زدند. سایه سکوتی وحشتناک بر سر تن و یارانش افتاد.

رستم، دو فیلی را که بر روی دو دست گرفته بود چند قدم

آن طرف تر روی زمین گذاشت. هیچ کس آنچه را که دیده بود باور نمی کرد. کاپیتان هادوک با دست چشمانش را می مالید و فکر می کرد همه چیز را در خواب دیده است.

رستم دستهایش را به هم زد و گفت: «حالا بیا جلوتارزان! مگر قصد جنگ با من را نداشتی؟»

خنجر از دست تارزان افتاد. سوپرمن و کاپیتان هادوک چند قدم عقب رفتند و بی اختیار با تن تن و پروف سور برخورد کردند و بعد، همه روی زمین افتادند.

رستم آن دو نفر را با هم از روی زمین بلند کرد و گفت: «چرا می خواهید وارد سرزمین قصه های مشرق زمین بشوید؟ اگر بخواهید در اینجا بمانید، سخت گرفتار خواهید شد. در این آب و خاک قهرمانان و پهلوانان بسیاری مانند من با شما خواهند جنگید. پس برای اینکه بیش از این طعم تلخ شکست را نچشید، فکر گرفتن این قلمرو را از سرتان بیرون کنید.»

رستم این را گفت و سوار بر اسب بادپایش شد و به راه افتاد. به دنبال او دوباره توده بزرگی از غبار، که این بار دور و دورتر می شد، نمایان شد.

با رفتن رستم، چیتا، میمون تارزان، که روی سرفیلها جست و خیز می کرد، ناگهان روی سرتارزان پرید و با مشت بر سر او کوبید. تارزان با عصبانیت دست برد و گردن حیوان را گرفت و او را از روی شانه اش برداشت و به گوشه ای پرت کرد. چیتا، جیغ زنان از زمین بلند شد و به گوشه ای رفت و خودش را جمع کرد و با وحشت مشغول تماشای تارزان شد.



تن تن گفت: «خوب تارزان؛ همه چیز تمام شد. قصه توهم به پایان رسید. اما تو نباید عصبانیت از رستم را روی سر میمون بیچاره خالی کنی.»

تارزان خم شد و خنجرش را از زمین برداشت و گفت: «احتیاج به نصیحت ندارم.»

تن تن ترسید و چند قدم عقب رفت. پروفیسور آرام جلو آمد و گفت: «دیدید گفتم که ما نمی‌توانیم با سندباد و یارانش مبارزه کنیم؟»

کاپیتان گفت: «نمی‌دانم سر و کله این غول بی شاخ و دم دیگر از کجا پیدا شد!»

سوپرمن گفت: «مثل بقیه ... اینجا سرزمین آنهاست کاپیتان. این ما هستیم که باید آنها را از سرزمینشان بیرون کنیم.»

کاپیتان هادوک ناراحت شد و فریاد کشید: «با چه؟! با چه قدرتی؟! با قدرت تو سوپرمن?!»

سوپرمن نگاهی به تن تن انداخت و گفت: «می‌بینی؟ کاپیتان هادوک مرا هم دست می‌اندازد! مثل اینکه فراموش کرده‌اید من کی هستم؟»

پروفیسور دستی به شانه سوپرمن زد و گفت: «هیچیک از ما تواناییهای تو را ندارد سوپرمن. ما برای گرفتن سرزمین قصه‌های مشرق‌زمین به تو نیاز داریم. ولی در حال حاضر به کمک یک نقشه دقیق و حساب شده باید ...»

کاپیتان هادوک میان حرف او پرید و گفت: «چه نقشه‌ای پروفیسور؟»

پروفسور عصایش را زمین زد و گفت: «در حال حاضر به کمک یک نقشه دقیق حساب شده باید از اینجا فرار کنیم.»  
از این حرف پروفسور، همه از ناراحتی خندیدند.  
تارزان فریاد زد: «چه نقشه جالبی!»  
پروفسور گفت: «این بار از جایی حمله می‌کنیم که سندباد و یارانش قدرت مقابله با آن را نداشته باشند.»  
تن تن گفت: «چطور پروفسور؟ توضیح بده!»  
پروفسور نگاهی به بالای سرش انداخت و با عصایش آسمان را نشان داد و گفت: «از آن بالا حمله می‌کنیم. شما فکر می‌کنید در آن صورت باز هم از دست سندباد و یارانش کاری ساخته باشد؟!»

## ماهواره

کاروان سندباد و یارانش همچنان در صحرا پیش می‌رفتند؛ تا به روستایی رسیدند. علی بابا خوشحال شد و گفت: «به یک آبادی رسیدیم. می‌توانیم در اینجا یک پیام‌رسان پیدا کنیم.»  
سندباد با دست علامت داد. کاروان ایستاد؛ و زنگوله‌شترها از صدا افتاد.

علاءالدین و علی بابا و پهلوان پنبه، از شترها پیاده شدند. رستم هم که در میان راه خودش را به سندباد و دوستانش رسانده بود، از اسب پیاده شد.

ناگهان با صدای نخودی که زودتر از بقیه وارد روستا شده بود اهل کاروان نگران شدند:

— در اینجا هیچکس نیست!

علاء الدین گفت: «شاید اهالی این روستا مورد هجوم راهزنها قرار گرفته اند!»

علی بابا گفت: «شاید هم دچار طاعون شده اند.»  
 پهلوان پنبه گفت: «ممکن است کوچ کرده باشند.»  
 رستم گفت: «از کجا معلوم؟ شاید برای جنگ بیرون رفته اند.»  
 آنها گرم این گفتگو بودند که ناگهان پیرمردی خسته و خمیده، عصا زنان، از پشت دیوار خانه ای نمایان شد. گرد و غبار کمرنگی که از وزیدن نسیم بلند می شد بر سروریش پیرمرد نشسته بود.  
 با دیدن آن کاروان کوچک قدمهایش را تند کرد. به آنها که رسید، ناگهان از شوق فریادی کشید.

علاء الدین پرسید: «ما را می شناسی پیرمرد؟»  
 پیرمرد لبخندی زد و گفت: «کدام قصه گویی است که شما را شناسد علاء الدین؟!»

سندباد گفت: «ما به دنبال یک پیام رسان هستیم؛ کسی که قصه ما را برای دیگران تعریف کند. آیا این کار از تو برمی آید؟»  
 پیرمرد سری تکان داد و گفت: «کار من همین است سندباد. من قصه گوی این آبادی هستم.»

رستم پرسید: «اهل این آبادی کجا هستند پدر؟»  
 پیرمرد گفت: «در خانه هایشان پهلوان!»  
 سندباد گفت: «در خانه هایشان؟! آن هم در این وقت از روز؟! نگاه کن: خورشید هنوز در آسمان است! مگر اهل این آبادی کار و زندگی ندارند؟»

— دنیا عوض شده سندباد. مردم هر زمان که فرصتی به دست



می‌آورند فوری به خانه هایشان می‌روند و خودشان را مشغول می‌کنند.

— با چه؟

— با جام جهان بین

— جام جهان بین؟!

— بله ... در جام جهان بین قصه‌های تن تن و سوپرمن و تارزان و دوستان دیگرشان را به آن شکلی که خودشان می‌خواهند نمایش می‌دهند.

— چطور چنین چیزی ممکن است؟!

پیرمرد آهی کشید و گفت: «ممکن شده پسر. مدتی است که قهرمانان قصه‌های مغرب زمین از آسمان حمله کرده‌اند!»

سندباد از روی ناباوری نگاهی به رستم و علاءالدین انداخت و گفت: «چه می‌شنوم؟! مگر ما تن تن و یارانش را شکست ندادیم؟»

علاءالدین پرسید: «چطور از آسمان حمله کرده‌اند؟»

پیرمرد آهی کشید و گفت: «می‌گویند با ماهواره. صنعت این قرن است. آنها این بار از بالا به سرزمین قصه‌های مشرق زمین حمله کرده‌اند. می‌گویند قصد کرده‌اند با این دستگاه همه چیز ما را عوض کنند. می‌خواهند رنگِ رو، زندگی، حرف زدن، راه رفتن، خورد و خوراک، پوشاک و همه چیز ما را به جانبی که خودشان صلاح می‌دانند ببرند.»

سندباد گفت: «فهمیدم! پس دوباره حمله کرده‌اند.»

— بله سندباد. آنها در جام جهان بین به کوچک و بزرگ نشان می‌دهند که فقط خودشان قهرمان هستند.

رستم پرسید: «پدر! آیا در جام جهان بین، اثری و نام و نشانی از

ما هم هست؟»

پیرمرد گفت: «نه پهلوان. درحقیقت کار آنها این است که نام و نشان و اسم و رسم شما را از سرزمین قصه‌هایمان پاک کنند.»

پهلوان پنبه روبه علی بابا کرد و گفت: «چقدر تن تن و دوستانش نیرنگ بازند!»

پیرمرد در حالی که به عصایش تکیه داده بود نگاهی حسرت‌بار به سندباد و یارانش انداخت و گفت: «راستی سندباد؛ گفתי که آنها باز هم حمله کرده‌اند. مگر آنها قبلاً هم به سرزمین قصه‌های مشرق‌زمین حمله کرده بودند؟»

سندباد گفت: «بله؛ بارها حمله کردند. ولی هر بار شکست خوردند و کاری از پیش نبردند.»

— چطور؟ می‌شود برایم تعریف کنی؟

سندباد روبه علاء‌الدین کرد و گفت: «آن کتاب را به من بده. همان کتابی که در این چند روز نوشتی.»

علاء‌الدین رفت و از میان بار و بُنه‌ای که روی شترش بود کتابی آورد و آن را به سندباد داد. سندباد کتاب را به پیرمرد داد و گفت: «اسم این کتاب تن تن و سندباد است. قصه‌های آن را برای هر کس که در این آبادی و آبادیهای دیگر است روایت کن. این را بدان، که تا زمانی که در سرزمین قصه‌های مشرق‌زمین، قصه‌های قهرمانان آن رواج دارد، از تن تن و تارزان و سوپرمن و دوستانشان کارچندانی ساخته نیست.»

سندباد، بعد از این حرف به یارانش دستور حرکت داد.

پیرمرد پرسید: «به کجا می‌روید؟»

سندباد گفت: «به هر جا که ما را بپذیرند. به تمام کشورهای

که جاده بزرگ ابریشم از آنها می‌گذرد. حتی به سرزمینهای دور و دورتری که سرنوشت و ماجراهای ما را دنبال می‌کنند. می‌رویم تا درخانه دلِ هر کس که دوستان داشته باشد خیمه بزنیم. ...»

یارانِ سندباد به راه افتادند. آنها روستا را پشت سر گذاشتند و به سمتِ افق پیش رفتند. پیرمرد قصه‌گو هم درحالی که اشکِ شوق می‌ریخت کتابِ «تن تن و سندباد» را زیر بغل گرفت و با قدمهایی استوار به طرفِ خانه اش رفت.

نسیم ملایمِ نیمروز کویری، با زمزمه ای نرم، سندباد و یارانش را همراهی می‌کرد...

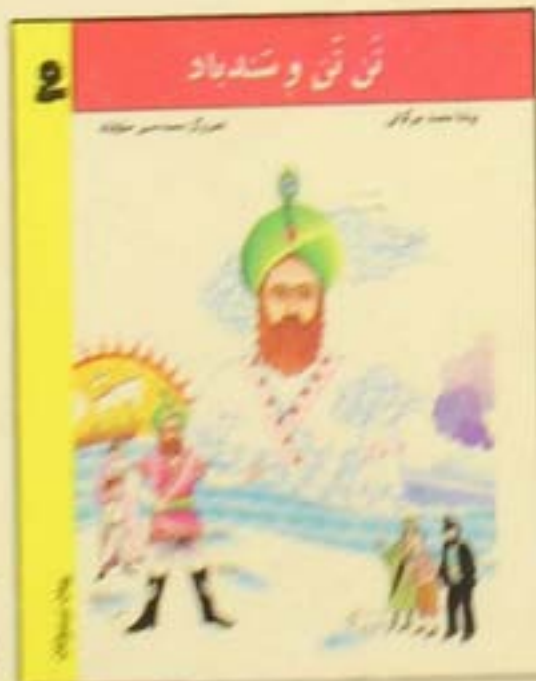
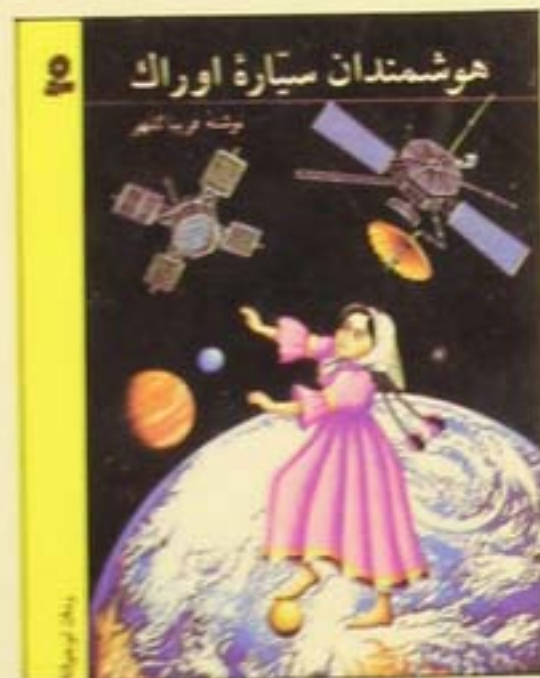
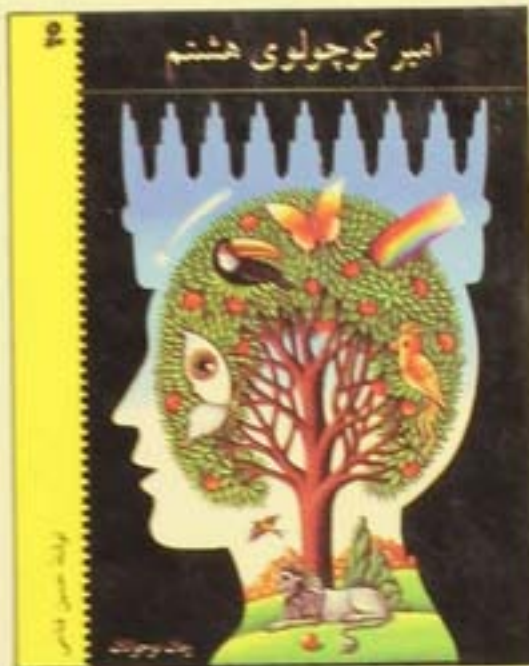
خردادماه هزار و سیصد و هفتاد شمس





ناشر برگزیده سال ۱۳۷۲  
به انتخاب  
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

از کتابهای بنفشه  
در زمینه رُمان نوجوانان  
منتشر شده است:



واحد کودکان و نوجوانان  
نوشته انتشارات فدایی

کتابهای بنفشه

۳۰۰۰ ریال

۱۳۱۵-۱۳۴۳  
۳۲۱۴۱۸۴ - ۳۲۱۴۱۸۵

۱. امیر کوچولوی هشتم،  
نوشته حسین فتاحی  
• کتاب برگزیده کودکان  
• سومین جشنواره کتاب  
• پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
• کتاب برگزیده در  
نوجوان در مراسم  
۱۳۷۰  
• تقدیر شده از سوی  
نوجوانان در مراسم  
سال ۱۳۷۰

۲. هوشمندان سیاره اوراک  
نوشته فریا کلهر  
• کتاب برگزیده از سوی  
سروش نوجوان در مراسم  
کتاب سال ۱۳۷۱

۳. قن قن و سندباد،  
نوشته محمد میرکیانی